



رمان : بادیکارد اجباری

نویسنده : فائزه بهشتی راد کاربر رمان فوریو

این کتاب توسط سایت رمان فوریو (www.Roman4u.ir) ساخته شده است.

کانال تلگرام : @Roman4u

4u Roman4u.ir



اه لعنتی دلم نمی خواد این ماموریت و برم، آخه خیر سرم سرگردم حالا برم بشم محافظ شخصی یه جوجه نویسنده جون کاراش خیلی خوبه و

شهرت جهانی پیدا کرده اه نمیخوام!

صدای در بلند شد!

- بفرمایید!

سروان رضوی اومد تو اتاق و احترام گذاشت!

با سر بهش اشاره کردم که چکار داری؟

سروان رضوی - جناب سرگرد جناب سرهنگ تو اتاق شون منتظر تون هستن!

عصبی نگاش کردم که ترسید و دستپاچه گفت:

- اجازه ی مرخصی میدید قربان؟

حرفی گفتم:

رضوی احترام گذاشت و رفت منم از اتاق اومدم بیرون و رفتم اتاق جناب سرهنگ و در زدم!

سرهنگ سمیعی - بیاتو!

درو باز کردم و رفتم تو اتاق و احترام نظامی گذاشتم.

سرهنگ سمیعی - رستاخیز چرا اینجوری اومدی؟ مگه قرار نبود امروز واسه محافظت از خانم بزرگمهر بری؟

- جناب سرهنگ تو سه تا ویلا اون همه بازیگر خواننده هست واسه همه شون ده تا محافظ گذاشتید اونوقت این جوجه نویسنده باید محافظ

شخصی داشته باشه! آخه چرا؟

سرهنگ سمیعی اخم وحشتناکی کرد و عصبی گفت:

سرهنگ سمیعی - یعنی تو نمیدونی چرا باید ارزش محافظت کنی؟ چون اون بیشتر از بقیه در خطره چون هم معروف تره هم محبوب تر، زود برو

خونه و وسایل تو جمع کن و بیا، یک ماه تا برنامه مونده به اندازه ی یک ماه لباس بردار!

دارم میرم خونه ی خودم دیگه چرا لباس بردارم؟

بعد به ساعتش نگاه کرد و گفت:

سرهنگ سمیعی - الان ساعت هشته ده اینجا باش!

- ولی جناب سرهنگ...

سرهنگ سمیعی نداشت بقیه حرف مو بزوم و عصبی بهم توپید:

سرهنگ سمیعی - رستاخیز مگه نشنیدی چی گفتم؟ زود برو وسایل تو جمع کن و بیا!

4u Roman4u.ir

با لحن ناراحتی گفتم:

- وسایلم تو اتاقمه!

سرهنگ سمیعی لبخند زد و گفت:

سرهنگ سمیعی - خوبه پس خودت با راننده ون میری دنبال خانم بزرگمهر.

خواستم چیزی بگم که ادامه داد:

سرهنگ سمیعی - دم در ون منتظرته همون ون میبرتت فرودگاه و وقتی هواپیما خانم بزرگمهر فرود اومد ماموریتت شروع میشه و کارت و شروع می کنی، تاکید میکنم چیزی به خانم بزرگمهر نمیگی که باعث رنجشش بشه، تو الان فقط بادیگارد ایشونی نه یه سرگرد نیرو انتظامی مفهوم شد؟

یه آشی و اسش بیزم روش یه وجب روغن باشه.

- بله قربان!



سرهنگ سمیعی - مرخصی!

احترام گذاشتم و از اتاق جناب سرهنگ اومدم بیرون، خیلی عصبی ام، این همه ماموریت چرا باید برم محافظ شخصی یه جوجه نویسنده ی بیست ساله بشم؟ اه... رفتم تو اتاقم و ساک مو برداشتم و از آگاهی خارج شدم یه ون مشکی حدود بیست متر اونور تر پارک شده بود رفتم سوار شدم و رو یه صندلی نشستیم!

- حرکت کن!

بی حرف راه افتاد.

بعد از نیم ساعت رسیدیم فرودگاه، از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل و تو سالن انتظار منتظر موندم، بعد از نیم ساعت هواپیمای جوجه خانم فرود اومد، آخه دختره ی... لاله الی الله چرا عکس تو پخش نکردی؟ من الان بین این همه آدم از کجا بفهمم تو کدوم یکی هستی؟ همینطور داشتیم به مسافرا نگاه میکردم که ببینم میتونم تشخیص بدم این جوجه کدوم یکیه یا نه؟(خخخ به یه نویسنده ی معروف اونم با شهرت جهانی میگه جوجه)

+ آقای رستاخیز؟

برگشتم ببینم کیه که یه دختر بچه هفده هجده ساله با پوست سفید و چشمای قهوه ای و دماغ متناسب و لبای قلوه ای صورتی بود، اخمامو

کشیدم تو هم و گفتم:



- بله خودم هستم امرتون؟

دختره لبخندی زد و گفت:

دختره - من بزرگمهر هستم!

با تعجب نگاش کردم فکر میکردم با یه دختر با یه پوشش افتضاح مواجه بشم ولی این پوشش بد نیست.... صدای گوشیم رشته افکارمو پاره

کرد بدون نگاه جواب دادم:

سرهنگ سمیعی - رستاخیز پس چرا همینطوری موندی داری بر و بر به خانم بزرگمهر نگاه می کنی؟ خطرناکه راهنمایش کن سمت ون!

تو صورتت احساس گرمای زیادی می کردم خداروشکر پوسته م سبزه ست وگرنه سرخ میشدم و این امیر دستم مینداخت که مثل دخترا خجالت

کشیدی!

- چشم!

بوق بوق بوق با دوربینای فرودگاه چک مون می کردن؟!!



گوشی رو گذاشتم تو جیبم و پراخم رو به بزرگمهر گفتم:

- دنبالم بیا!

و راه افتادم چند قدمی رفتم که بزرگمهر صدام زد:

بزرگمهر - آقای رستاخیز!

برگشتم دیدم همونجا وایساده، راه اومده رو برگشتم و عصبی گفتم:

- پس چرا نمیاید؟

بزرگمهر با لحن لوسی گفت:

بزرگمهر - پس چمدونم و کی بیاره؟

داغ کردم و عصبی گفتم:

- خب معلومه خودت!



بزرگمهر رفت نشست رو صندلی و گفت:

بزرگمهر - به من چه، تو پول میگیری مراقب من باشی حالا هم چمدون مو بردار و واسم بیار اگه چمدون مو نمیاری منم همینجا نشستم واز جام

تکون نمیخورم!

بعدم روشو برگردوند حرصی گفتم:

- باشه!

و رفتیم چمدون شو برداشتم و راه افتادم سمت خروجی فرودگاه اونم جلوتر از من راه میرفت وقتی نزدیکای ون بودیم اشاره کردم که بره اونجا!

بزرگمهر - چی؟

اه جوجه ی خنگول!

- برو سوار اون ون شو!

بزرگمهر - باشه!



چمدونو گذاشتم تو ماشین و خودمم سوار شدم!

- حرکت کن!

و راه افتادیم، یه ده دقیقه گذشت که بزرگمهر گفت:

بزرگمهر - ببخشید می تونم یه سوال بپرسم؟

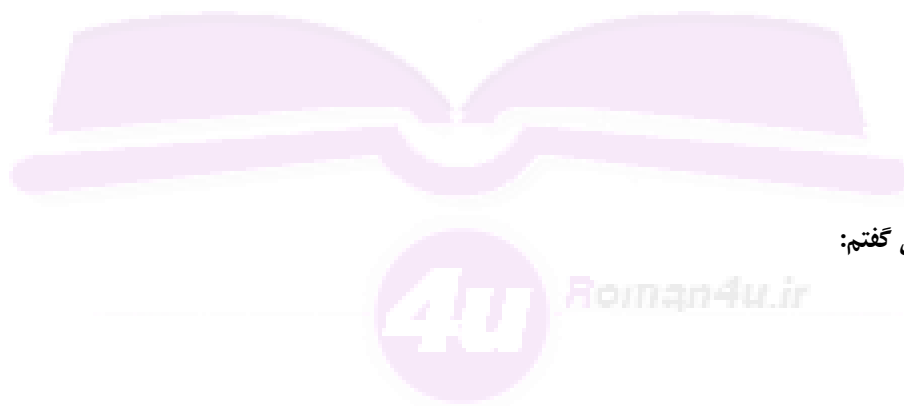
بی تفاوت گفتم:

- نه!

بزرگمهر متعجب نگام کرد و گفت:

بزرگمهر - چرا؟

پراخم نگاش کردم و حرصی گفتم:



- چون چ چسبیده به را!

بزرگمهر پشت چشمی نازک کرد و گفت:

بزرگمهر - درجه شما چیه؟

به توجه آخه! چیزی نگفتم.

بزرگمهر - من چرا باید تحت حفاظت پلیس باشم؟

خودمم جواب این سوال و نمیدونم پس چیزی نگفتم!

بزرگمهر حرصی گفت:

بزرگمهر - جناب سروان همیشه جواب سوالامو بدی؟

دوست ندارم جواب سوالاتو بدم، بازم هیچی نگفتم، بزرگمهر ساکت شد.



بعد از چند دقیقه...

بزرگمهر با صدای جیغ جیغویی گفت:

بزرگمهر - نگهدار! نگهدار شما میخواید منو ببرید زندان، آخه مگه من چیکار کردم؟ من فقط چند تا رمان نوشتم!

خدایا! خدایا من با این جوجه چیکار کنم؟ اخمامو کشیدم توهم و گفتم:

- کی گفته می خوایم ببریمت زندان؟

بزرگمهر سرشو آورد بالا و نگاه کرد چشمش پر اشک بود، با صدای گرفته ای گفت:

- خب معلومه میخواید منو ببرید زندان، آخه کدوم محافظی با اونی که ازش محافظت می کنه، اینجوری رفتار میکنه؟ شما می خوای منو ببرید

زندان، بگو این ماشین و نگه داره من میخوام پیاده شم!



- مگه من چطوری رفتار کردم؟

بزرگمهر با صدای بغضدار و گرفته ای گفت:

- طوری رفتار می کنی که آدم احساس می کنه قاتله!

و اشکاتش رو گونه ش جاری شد، با ناراحتی نگاهش کردم آخه چرا من تو رفتارم حد تعادل ندارم؟ واقعا خیلی بد باهاتش رفتار کردم، باید ازش

معذرت خواهی کنم؟ نه لازم نیست، بی تفاوت گفتم:

- زندان نمیبریمت، میبریمت جایی که امنیت جانی داشته باشی!

بزرگمهر با صدای لرزونی گفت:

بزرگمهر - واقعا؟

بی تفاوت تر از دفعه ی قبل گفتیم:

- اوهوم!

بزرگمهر اشکاشو پاک کرد و لبخندی زد و گفت:



بزرگمهر - جناب سروان کاغذ قلم خدمت تون هست؟

- نه!

بزرگمهر دست کرد تو کیفش و یه دفتر و خودکار در آورد و شروع کرد به نوشتن بچه پرو! حرصی رومو برگردوندم سمت پنجره و بیرون و نگاه

کردم که بعد از بیست دقیقه گفت:

بزرگمهر - جناب سروان اینو ببین!

و دفترشو بهم داد و خودشم ریز خندید، دفتر و گرفتم که با دیدن چیزی که تو کاغذ بود عصبی شدم، این جوجه نویسنده به چه حقی کاریکاتور

منو کشیده و بعدم بالای صفحه نوشته جناب سروان بداخلاق!

بزرگمهر - خیلی شبیه تونه نه؟

پرغیض نگاش کروم که با صدای بلند خندید و گفت:

بزرگمهر - دیگه باید با این موضوع کنار بیاید من هرکسی که بداخلاق باشه رو خیلی اذیت می کنم!

بعدم یه لبخند زکوند تحویل داد و با صدایی که خنده توش موج میزد گفت:



بزرگمهر - ببخشید!

و ریز خندید! حرصم گرفت ولی چیزی نگفتم، جوجه یه درجه آوردم پایین، کاریکاتورمم می کشه! خیلی پروونه به خدا! بعد از ده دقیقه

رسیدیم، از ماشین پیاده شدیم چمدون جوجه کوچولو و آوردم و پشت سرش راه افتادم و بهش گفتم:

- برو سمت اون در کرمی!

اونم رفت، کلیدو از تو جیبم درآوردم و درو باز کردم و جوجه تشریف برد تو ویلا منم پشت سرش رفت!

بزرگمهر - چقد قشنگه اینجا!

لبخندی زدم ویلای خودمه بایدم قشنگ باشه!

بزرگمهر - چه عجب ما لبخند شمارو هم دیدیم خخخ!

سریع اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:

- جز شما چهارتا خانم بازیگر هم تو این خونه هستن، هر چیزی لازم داشتید به من بگید براتون بیارم، هرجا هم برید من همراه تون میام، حتی

اگه بخواید از توی ویلا بیاید تو حیاط من باید همراه تون بیام!



بزرگمهر متعجب نگام کرد و گفت:

بزرگمهر - هر جایی که من برم شما هم میاید؟

- بله!

بزرگمهر برترس گفت:

بزرگمهر - حتی دستشویی؟

هجوم آوردن خون به صورت مو احساس کردم آخه دخترم اینقد... بی خیال، چیزی نگفتم!

بزرگمهر - نه همیشه که شما بیای، بی خیال من می خوام برم خونه مون!

و راه افتاد سمت در که رفتم جلوشو گرفتم و گفتم:

- برید داخل، وقتی... چطور بگم؟ وقتی میخواید برید دستشویی من دم در منتظر می مونم!

نفس مو نامحسوس فوت کردم، چقد گفتنش سخت بود!



بزرگمهر - آهان، خو زودتر میگفتی!

و راه افتاد و رفت تو ویلا منم پشت سرش رفتم، وقتی خانم سمیعی و رستمی و علی نژاد و سهیلی رو دید، پر ذوق بهشون نگاه کرد و با لحن

پرذوقی گفت:

بزرگمهر - سلام!

هر چهار تاشون به زور جواب بزرگمهر و دادن به وضوح دیدم که لبخند رو لب بزرگمهر ماسید، و اسش ناراحت شدم، آخه میمردین عین آدم

جواب شو بدین؟ آروم گفتیم:

- خانم بزرگمهر بیاید تا اتاق تونو بهتون نشون بدم!

بزرگمهر - بهار!

- چی؟

بزرگمهر - اسمم بهاره!



- می دونم خانم بزرگمهر!

بزرگمهر - آی کیو منظورم اینکه بهم بگو بهار، بزرگمهر و دوست ندارم!

خب دوست ندارم اه! گفتیم:

- باشه بهار خانم!

بهار بدجنس نگام کرد و گفت:

بهار - اونوقت اسم شما چیه؟

اخم کردم و گفتم:

- رستاخیز!

بهار ریز خندید و گفت:



بهار - منظورم اسم کوچیک تون بود واقعا ای کیوی!

حرصم گرفت همینم مونده یه بچه واسم لقب بزاره، حرصی گفتم:

- اسمم علیه، توهم خیلی جوجه ای!

بهار شیطون خندید و گفت:

بهار - جوجه خوبه دوسش دارم ترجیح میدم جوجه باشم تا...

بعد به من اشاره کرد و گفت:

بهار - یه آدم بداخلاق!

فکرم منقبض شد حیف که دختری و دختر زدن نداره وگرنه فکتو میاوردم پایین، دستام مشت شد و حرصی گفتم:



- نمیخواهی بری اتاق تو ببینی؟

بهار لبخند پهنی زد و گفت:

بهار - حالا حرص نخور پوستت چروک میشه!

بعدم با صدای بلند خندید و گفت:

بهار - اتاق من کجاست؟

عصبی نگاش کردم و گفتم:

- دنبالم بیا!

و راه افتادم سمت پله ها و از پله ها بالا رفتم و در اتاق عزیزمو باز کردم و حرصی گفتم:

- این اتاقه!

بهار رفت تو اتاق و مثل پسر سوتی زد و گفت:

بهار - چه اتاق شیکی!

لبخندی زدم، اینم از حسن سلیقه ی صاحب اتاقه که منم!

بهار - علی!

متعجب نگاش کردم و گفتم:

- بله!

بهار - چرا وقتی من از این ویلا تعریف میکنم تو لبخند زکوند میزنی؟

اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:

- فضولیا نش به تو نیومده!

بهار لبخندی زد و گفت:

بهار - بی تربیت!

کاری نکن این بی تربیت ادبت کنه جوجه! گفتم:

- من بیرون اتاق منتظرتم!

بهار - واسه چی نیموونی تو اتاق مگه بادیگاردم نیستی؟

آی حرصم میگیره، حرصم میگیره وقتی با این دختره حرف میزنم تا قبل که با محافظ شخصی گفتنش رو مخم راه میرفت الانم که ترفیع درجه

بههم داده میگه بادیگارد!

- من بیرون منتظرم تو هم لباساتو عوض کن و بیا!

بهار - یه سوال!

پراخم نگاش کردم و هیچی نگفتم و منتظر نگاش کردم!

بهار - تو اتاقم که دوربین نداره؟



خسخ این زیادی فیلم پلیسی میبینه، ولی فکر کنم دوربین تو اتاق باشه!

- آره دوربین تو اتاق هست!

بهار - اونوقت من جلو دوربینا لباسامو عوض کنم؟

ناخودآگاه اخمام رفت توهم و گفتم:

- معلومه که نه!

بهار - پس کجا لباس عوض کنم؟

- تو حموم!

و به در حموم تو اتاق اشاره کردم، بهار خندید و گفت:

بهار - اونوقت شما تو اتاق باشی یا بیرون از اتاق باهم فرقی داره؟



و بعد با صدای بلند خندید و چمدون شو ازم گرفت و لباساشو درآورد و رفت تو حموم، این جوجه هم به چه چیزایی که دقت نمیکنه، تا حالا هیچ

دختری به اندازه ی این جوجه رو اعصابم راه نرفته بود!

بعد از پنج دقیقه جوجه از تو حموم اومد بیرون، متعجب نگاش کردم زیادی لباساش پوشیده بود!!!

یه سرافون قرمز که زیرش یه زیر سرافونی مشکی پوشیده بود با یه ساپورت مشکی و یه شال قرمز مشکی سرش کرده بود،

این دختره شبیه بقیه ی آدمای معروف نیست...

صدای بهار رشته افکارمو پاره کرد:

بهار - دید زدن من تموم شد؟

اخم کردم و گفتم:

- حرف مفت زن!

بعدم پوزخندی زدم و رویه صندلی نشستم، بهار خندید و رفت درو باز کرد و از اتاق رفت بیرون، منم بلند شدم و پشت سر خانم راه افتادم از پله ها رفتیم پایین و موشکافانه نشیمن و دید زد، چند دقیقه گذشت که ناراحت و ناامید گفتم:

بهار - پس دستگاه پخش کجاست؟ میخوام آهنگ گوش بدم اونم با صدای بلند!

چی؟ دو ساعته داره دنبال دستگاه پخش میگرده!!

البته تو دید نیست حق داره!

- بزار واست روشنش کنم!

بهار دست کرد و تو جیبش و یه فلش بهم داد!

بهار - میخوام آهنگای این فلش و گوش بدم!

فلش و ازش گرفتم و فلش و وصل کردم و دستگاه پخش و روشن کردم که بهار از پشت سرم گفت:

بهار - همیشه کنترل شو بهم بدی؟



بی تفاوت گفتم:

- خودت بردار!

بهار پشت چشمی نازک کرد و کنترل و برداشت و آهنگارو پلی کرد و صداشو زد تا ته خودشم با صدای بلند با آهنگا می خوند، نمیدونم کی به

این گفته صدانش خوبه؟ اه سرم رفت، سمیعی اومد کنترل و ازش گرفت و دستگاه پخش و خاموش کرد بهارم کنترل و از اون گرفت و دوباره

روشنش کرد، سمیعی عصبی نگاش کرد و رفت پخش و خاموش کرد و حرصی گفت:

سمیعی - سرم رفت!

بهار - به من چه!

سمیعی به من نگاه کرد و گفت:

سمیعی - بهش بگو صدای آهنگ شو اینقد زیاد نکنه اگه ادامه بده من تو این خراب شده نیمونم!

خب نمون مگه مهمه؟ اصلا به من چه! چیزی نگفتم که بهار گفت:

بهار - ضایع شدی حالا برو!

و بعد به من اشاره کرد و گفت:

بهار - این آقا بادیگارد منه!

سمیعی پشت چشمی نازک کرد و رفت، حرصی به بهار نگاه کردم که اونم نگام کرد و گفت:

بهار - آفرین همیشه مثل الانت باش کارت خوب بود!



فکرم منقبض شد ولی هیچی نگفتم بهارم دوباره پخش و روشن کرد و دوباره جیغ جیغاش شروع شد، اه سرم رفت، خانمای بازیگرم پشت چشمی نازک کردن و تشریف بردن اتاقاشون، ده دقیقه که از رفتن شون گذشت بهار پخش و خاموش کرد و غش غش خندید، خدایا من هیچی ازت نمی خوام فقط اینو شفا بده!

بهار - مادر زاده نشده کسی که جواب سلام من و بد بده!

و دوباره خندید، خنده م گرفت، پس قضیه تلافی بود!

بهار - حال کردی؟

خندیدم و چیزی نگفتم، این دختره زیادی بچه ست! کتابخونم نیستم بدونم این بچه چی می نویسه که این همه طرفدار داره!

بهار داشت نگام می کرد نگامو معطوف جای دیگه کردم ولی سنگینی نگاهش و احساس میکردم، بعد از چند دقیقه از سنگینی نگاهش کلافه شدم و عصبی برگشتم نگاهش کردم که لبخند زد و گفت:

بهار - درسته خیلی بداخلاقی ولی از حق نگذریم خوشتیپ و خوشگلی!

خدایا این دختر چقد پرروئه متعجب نگاهش کردم که سرشو انداخت پایین و گفت:

بهار - ببخشید!

اخمامو کشیدم تو هم و چیزی نگفتم، بعد از چند دقیقه بهار گفت:

بهار - من گشمنه!

- خو برو آشپزخونه واسه خودت یه چیزی آماده کن!



بهار سرشو انداخت پایین و گفت:

بهار - ولی من حتی بلد نیستم یه تخم مرغ سرخ کنم!

متعجب نگاش نگاش کردم که گفت:

بهار - خب قبلنا که مامانم غذا می پخت الانم که نامادریم غذا می پزه!


و سرشو انداخت پایین، یه چند لحظه ای به سکوت گذشت که بهار گفت:

خوبه من چه! حرصی نگاش کردم که گفت:

بهار - همیشه واسم غذا بیزی؟

بی تفاوت گفتم:

- نه!



بهار چند دقیقه نگام کرد وقتی دید که من هیچ کاری نمی کنم، رفت تو آشپزخونه منم پشت سرش رفتم، یه ماهیتابه برداشت و گذاشت رو گاز و توش و پر روغن کرد و گاز و روشن کرد، متعجب نگاش کردم که رفت و بعد از یه دقیقه نگاه کردن از تو یخچال دوتا تخم مرغ درآورد، روغن حسابی داغ شده بود، دست شو با فاصله ی زیاد از ماهیتابه گرفت و یکی از تخم مرغارو شکست که باعث شد کلی روغن از ماهیتابه بریزه بیرون، به ثانیه نکشید که جیغ کشید متعجب نگاش کردم، آخ روغن ریخته بود رو دستش و دستش سوخته بود، دست شو گرفتم و بردم یه پنج دقیقه زیر آب سرد نگه داشتیم تا تاول نزنه و بعد نشوندمش رو صندلی که سریع پاشد رفت دست شو زیر آب گرفت، دوباره آوردم نشوندمش رو صندلی و گفتم:

- یه دقیقه سرجات وایسا!

و رفتیم جعبه کمک های اولیه رو آوردیم و رو صندلی کناریش نشستیم و دست شو گرفتیم و نگاش کردیم خیلی بد سوخته بود طوری که اگه به پوستش یکم فشار میاوردی پوستش کنده میشد، از تو جعبه کمک های اولیه پماد سوختگی رو درآوردیم و روش کمی مالیدیم که دست شو عقب کشید و گفت:

بهار - درد داره نکن!

اخم کردم و دست شو با دست چپم محکم گرفتم و با دست دیگه م بقیه پمادو رو دستش مالیدم و بعدم دست شو باندپیچی کردم سرمو آوردیم بالا که بگم تموم شد ولی با دیدن صورت سرخش از شدت گریه ساکت شدم، داشت گریه می کرد یعنی اینقدر دردش اومده؟ به من چه دردش بیاد!



یه بویی میومد بو سوختگی بود سریع از جام بلند شدم و رفتیم سمت گاز تخم مرغ جزغاله شده بود گازو خاموش کردم!

این بچه گشنشه خودمم گشنمه، رفتیم از فریزر یه بسته فیله سوخاری نیم آماده درآوردیم واسه خودمو بهار چندتا فیله سرخ کردم و بعدم میزو چیدم و فیله سوخاری هارو گذاشتم رومیز و نوشابه مشکی رو هم از یخچال درآوردیم و نشستیم و توده دقیقه یه ته بندی کردم و سرمو آوردیم که نگام به بشقاب بهار که تمیز بود افتاد و نگاه مو آوردیم بالا و به بهار نگاه کردم که لب برچیده بود و داشت نگام می کرد، متعجب نگاش کردم و با لحن متعجبی گفتم:

- پس چرا چیزی نخوردی؟

بهار بخ کرده دست شو آورد بالا و گفت:

بهار - دستم درد میکنه با یه دستم که همیشه فیله سوخاری بخورم!

- خب نمیخواد با کارد و چنگال بخوری بگیر دستت بخور!

بهار به حالتی که انگار چندشش شده باشه نگام کرد و گفت:

بهار - نه دستم کثیف میشه!

بی تفاوت گفتم:



- هر طور میلته!

یه دو سه دقیقه ای به سکوت گذشت که بهار گفت:

بهار - میشه تو واسم تیکه تیکه کنی؟ من خودم با چنگال می خورمش!

عصبی برگشتم نگاش کردم که سریع سرشو انداخت پایین و گفت:

بهار - ببخشید نباید اینو میگفتم!

هیچی نگفتم، یه پنج دقیقه ای گذشت، این بچه گشمنشه، اه خاک تو سرمن با این دلرحم بودنم، کارد چنگالش و برداشتم و فیله رو واسش تیکه تیکه کردم، زیرچشمی هم به بهار نگاه کردم که پرذوق داشت نگام میکرد، لبخندی زدم کارم که تموم شد بشقاب و گذاشتم جلو دستش و چنگال و بهش دادم و گفتم:

- بیا واست تیکه تیکه شون کردم فقط لطف کن و بخور شون!

بهار پرذوق گفت:



بهار - مرسی!

چیزی نگفتم و بهار شروع کرد به خوردن بعد از یه ربع گفت:

بهار - مرسی خیلی خوشمزه بود!

- نوش جان!

بعدم میزو جمع کردم و ظرفارو شستم و پشت سر بهار از آشپزخونه اومدم بیرون، بهار رو یه مبل دو نفره نشست منم پیشش نشستم و یکم

باهم حرف زدیم البته بیشتر اون حرف میزد و من گوش میدادم، فکش درد نمیگیره اینقد حرف میزنه؟!

بعد از یه ربع صدای اف اف بلند شد سرهنگ سمیعی بود درو زدم و بعد از دو سه دقیقه جناب سرهنگ اومد داخل و من واسش احترام گذاشتم بهارم یه نگاه به من انداخت و وقتی دید احترام گذاشتم اونم به احترامش از جاش بلند شد، بعد از سلام و احوالپرسی جناب سرهنگ رو یه مبل تک نفره نزدیک بهار نشست که بهار سریع رو کرد سمت جناب سرهنگ و گفت:

بهار - جناب سروان چرا من و آوردید اینجا؟ چرا به خانواده م گفتید چونم در خطرہ؟ چرا...

خخخخ به جناب سرهنگ گفت جناب سروان! سرهنگ نداشت بقیه ی حرف سو بزنه و گفت:



سرهنگ - یه لحظه صبر کن الان میگم!

کمی مکث کرد و گفت:

سرهنگ - در جریان هستی که تو یه نویسنده با شهرت جهانی هستی؟

بهار یه لحظه شوک زده نگاش کرد و بعد پوزخندی زد و با لحن پرتمسخری گفت:

بهار - هه بله در جریانم!

بی تربیت! سرهنگ چند تائیه بدون حرف نگاشی کرد و ادامه داد:

سرهنگ - دو ماه دیگه قراره یه جشنواره برگزار بشه که توی اون جشنواره باید یه فیلم درحال ساخت درمورد دفاع مقدس معرفی بشه که...

کمی مکث کرد و ادامه داد:

سرهنگ - شما فیلمنامه ی این فیلم و می نویسید.

بهار - کی گفته که من فیلمنامه می نویسم؟

سرهنگ نفس شو کلافه بیرون داد و گفت:

سرهنگ - اگه اجازه بدید براتون توضیح میدم!

بهار بی خیال گفت:

بهار - می شنوم!

سرهنگ - ببينيد واسه کشور ما اين فيلم خيلي مهمه و ما نياز به يه نويسنده ي ماهر داشتيم توي بحث ما در مورد انتخاب نويسنده يکي از دوستان شماره معرفي کردن اولش مخالفت کرديم ولي بعدش که در مورد شما و سطح محبوبيت تون تحقيق کرديم قرار بر اين شد که اگه شما قبول کرديد اين فيلنامه رو شما بنويسيد اگر نه که يه نويسنده ي ديگه مينويسي و لي متاسفانه ما تو بخش مون يه عامل نفوذی دلستيم که گزارش داده بود شما ميخوايد فيلنامه رو بنويسيد و اينم بدونيد که اگه شما اين فيلنامه رو بنويسيد اين فيلم پخش جهاني ميشه و به نفع خيلي از کشورها از جمله آمريکا نيست و اونا الان ممکنه براي جلوگيري از به خطر افتادن اهداف شون شماره بکشن!

بهار رنگ پریده داشت به سرهنگ نگاه می کرد وقتی نگاه سرهنگ و متوجه خودش دید سریع گفت:

بهار - اگه من نخوام اين فيلنامه رو بنويسم چی ميشه؟

سرهنگ بی تفاوت گفت:



سرهنگ - هر طور ميل تونه ولي در هر صورت کشوراي ديگه فکر می کنن که شما نويسنده ي اين فيلنامه هستيد و هر طور شده پيداتون می کنن و ميان سراغ شما، اگه شما نوشتن اين فيلنامه رو قبول کنيد که ما از شما محافظت می کنيم اگر نه که ديگه از اينجا به بعدش به ما مربوط نميشه!

بهار ترسيده داشت به جناب سرهنگ نگاه می کرد، ديگه اينجور يا هم که جناب سرهنگ گفت نبود حتی اگه قبول نمی کرد دورادور هوانسو داشتيم! رو کرد سمت من و با صدای تحليل رفته ای گفت:

بهار - علی بپر يه آب قند بيار فشارم افتاده!

متعجب نگاش کردم که جناب سرهنگ با صدای بلند خندید و گفت:

سرهنگ - رستاخیز برو واسه خانم بزرگمهر آب قند بیار!

حرفی به بهار نگاه کردم و لبامو بهم فشار دادم و رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان برداشتم و آب ریختم توش و چندتا قند انداختم تو آب و شروع

به هم زدن کردم، کوفت بخوری آخه به من چه اه!

رفتم تو نشیمن و دوباره سر جام نشستم و آب قندو دادم به بهارو چشم غره ای بهش رفتم، بهار آب قندو یه تفس سرکشید و چندتا نفس عمیق

کشید که سرهنگ گفت:

سرهنگ - خب حالا خانم بزرگمهر قبول می کنید یا نه؟

بهار با ناراحتی گفت:

بهار - مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟

جناب سرهنگ چیزی نگفت که بهار ادامه داد:

بهار - باشه ولی من هیچ تجربه و اطلاعات خاصی درمورد دفاع مقدس ندارم!

جناب سرهنگ لبخندی زد و گفت:

سرهنگ - نگران اون نباشید چندتا کتاب مرتبط براتون میارم و چند نفرم تو این کار کمک تون می کنن!

بهار عصبی به سرهنگ نگاه کرد و گفت:

بهار - من گروهی نمی نویسم فقط خودم می نویسم!



سرهنگ متعجب نگاش کرد و گفت:

سرهنگ - هر طور میل تونه پس چند نفر که تو جنگ بودن و جنگ و با چشمای خودشون دیدن میفرستم تا سوالاتونو ازشون پرسید!

بهار - اوکی!

سرهنگ یکم دیگه هم باهانش حرف زد و خداحافظی کرد و رفت، بهارم بدون حرف خیره شده بود به میز! یه دو ساعتی گذشت که بهار چیزی

نگفت که نگران شدم و با لحنی که نگرانی مو نشون میداد گفتم:

- بزرگمهر!

بهار عصبی نگام کرد و با لحن عصبی تری گفت:

بهار - بهار!

و مثل میرغضبا داشت نگام می کرد دستامو به نشونه ی تسلیم آوردم بالا و گفتم:

- باشه بهار! خوبه؟



بهار بی تفاوت گفت:

بهار - خوبه!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

بهار - یه دفتر و یه خودکار بهم بده!

رفتم از تو کتابخونه به دفتر و یه خودکار برداشتم و اومدم پیش بهار نشستیم و گذاشتم شون رو میز!

بهار بی حرف دفتر و خودکارو برداشت و شروع به نوشتن کرد، یه سه ساعتی گذشت و اون بیست یا شایدم سی صفحه ای نوشت و یه بار

خوندش و یه جاهایی رو خط زد و بعضی جاهام یه چیزی اضافه کرد و لبخندی زد و دادش به من و گفت:

بهار - بخون و نظر بده!

- میشه نخونمش؟

بهار متعجب نگام کرد و گفت:



بهار - چرا؟

بی تفاوت گفتم:

- با کتاب رابطه ی خوبی ندارم!

بهار اخم کرد و با لحن دستوری گفت:

بهار - بگیر بخونش!

- نمی خوام!

بهار بدجنس نگام کرد و گفت:

بهار - باشه نخون ولی منم به مافوقت میگم نخوندیش!

خب بگو! من وظیفه م چیز دیگه ست!

بهار ادامه داد:

بهار - اگرم گفنن چرا کارت ضعیفه؟ میگم همیشه یه نفر رمان مو می خونه و ایرادشو از دید خودش میگه و من اون ایرادارو رفع میکنم ولی

وقتی به مامور شما گفتم رمان مو بخونه گفت نمیخونم!

متعجب نگاش کردم که بدجنس نگام کرد و ادامه داد:

- واسه خودت بد میشه بهت میگن حاصل زحمات مونو به باد دادی و غیره و غیره!

حرفی نگاش کردم و دفترو ازش گرفتم و شروع به خوندن کردم و هر لحظه بیشتر از قبل تعجب می کردم اینارو جوجه نوشته؟! داستان درمورد

یه پسر تهرانی بود که بالاخره بعد از چندسال جواب بله رو از عمه ش میگیره و قراره بره خرمشهر برای جشن نامزدی شون ولی تو بمبارون

خرمشهر خانواده ش و عشقش میمیرن و هنوز ازدواج نکرده باید عروس شو خاک کنه! (دوستان به احتمال قوی یکی از رمانام موضوعش این

باشه سخنی از نویسنده) تا اینجا نوشته بود خیلی خوشم اومد، پرتحسین نگاش کردم و گفتم:

- خیلی خوبه، آفرین!

بهار لبخندی زد و گفت:

بهار - مرسی نظر لطفته!



- حقیقته!

بهار لبخندش پهن شد و چیزی نگفت دفترو گرفت و دوبارا شروع به نوشتن کرد دو سه ساعتی پشت سرهم نوشت و دوباره از اول خوندش و

ویرایشش کرد، منتظر بودم بده بخونمش که دفترو بست و گفت:

بهار - گشمنه!

لب و لوجه م آویزون شد و گفتم:

- نمیدی بخونمش؟

بهار بدجنس نگام کرد و گفت:

بهار - نوچ!

- چرا؟

بهار بی تفاوت گفت:

بهار - چون گشتمه!

- خب تو گشتمه چه ربطی به من داره؟

بهار یه لبخند ژکوند تحویل داد و گفت:

بهار - خب به شرط میزارم فیلمنامه رو بخونی!

سریع بدون فکر گفتم:



- هر شرطی باشه قبوله!

بهار ریز خندید و گفت:

بهار - واقعا؟

- آره واقعا!

بهار لبخند پهنی زد و گفت:



بهار - برو واسم غذا درست کن!

چیسی؟ عمرا!!

- عمرا!!

بهار بدجنس خندید و گفت:

بهار - پس فیلمنامه رو بهت نمیدم بخونی!

با لب و لوجه ی آویزون نگاش کردم ولی واسش غذا درست نمیکنم!

چند دقیقه گذشت که بهار دوباره شروع به نوشتن کرد خانم ای بازیگرم غذا سفارش داده بودن و غذاشونو خوردن رفتن تو اتاقشون یه دو ساعتی گذشت که بزرگمهر دفترشو بست و برداشتش و رفت تو آشپزخونه و از تو یخچال قالب پنیر و برداشت و دوتا نونم درآورد و نشست رو میز و نون پنیر خورد، کاملاً معلوم بود دست چپش هنوزم دردش میکنه، عذاب وجدان گرفتم ای کاش واسش یه چیزی درست میکردم که بخوره!

اه به من چه، اصلاً می خواست یاد بگیره غذا درست کنه والا!

اینقد تو فکر بودم که بهار میزو جمع کرده بود و داشت می رفت طبقه ی بالا خودمو بهش رسوندم و پشت سرش راه افتادم رفت تو اتاق و بی توجه به حضور من خودشو پرت کرد رو تخت و چشماشو بست منم نشستم رو یه صندلی یه دو ساعتی گذشت...

بهار خواب بود که صدای شکستن چیزی اومد بعدم که یه نفر پشت سر هم به پنجره سنگ میزد، هه چقد زود دست به کار شدن اروم از جام بلند شدم و کلت مو در آوردم و ماشه رو کشیدم و سریع پرده رو کشیدم که با چیزی که دیدم یه لحظه احساس کردم یه پارچ آب یخ رو سرم ریختن.

سروان حسینی رو با یه طناب پشت پنجره دارش زده بودن ولی هنوز تکون می خورد یعنی زنده ست سریع پنجره رو باز کردم و از چهارچوب پنجره رفتم بالا و طناب و بریدم و با هر سختی که بود آوردمش تو اتاق که البته اینقد سر و صدا کردم که بهار بیدار شد و جیغ خفیفی کشید.

حسینی مرتب سرفه میکرد و گردنش و ماساژ می داد یه لیوان آب به خوردش دادم رو تخت خوابوندمش،

یه دو سه دقیقه ای گذشت که متوجه شدم بهار نیست در اتاقم باز بود، پرترس اطراف و نگاه کردم از طبقه ی پایین صدای شلیک گلوله اومد سریع از اتاق اومدم بیرون و از پله ها رفتم پایین، یه نفر بهارو گروگان گرفته بود و رو به بچه ها گفت:

گروگانگیر - جلو نیاید وگرنه میکشمش!

پشتش به من بود چقد صدایش آشناست، کسی حواسش به من نبود آرام و بی صدا دستبندو درآوردم و تو یه حرکت سریع اسلحه شو ازش گرفتم و با یه ضربه اسلحه شو از دستش گرفتم و بدون اینکه بهش اجازه بدم کاری بکنه بهش دستبند زدم و رو به ستوان رستمی عصبی گفتم:



- وقتی اینا اومدن تو خونه شما کجا بودید؟ هان؟

رستمی سرشو انداخت پایین و گفت:

رستمی - به خدا هیچ چیز مشکوکی ندیدیم...

چشم غره ی وحشتناکی بهش رفتم که ساکت شد، نقاب گروگانگیرو در آوردم، متعجب و ناباور به شخصی که میدیدم نگاه کردم ای... اینکه...
اینکه سهیله!

پرورد چشمامو بستم و باز کردم که پوز خندی زد و گفت:

سهیل - جا خوردی عزیز دل مامان و بابام!

همونطور که ناباور داشتم نگاش میکردم به سختی گفتم:

- چرا؟!!!

سهیل غمزده نگام کرد و گفت:

سهیل - چون میخواستم به قولم عمل کنم من همیشه مخالف تو هستم و خواهم بود آقای دزد محبت پدر و مادرم!

شوک بدی بهم وارد شده بود یعنی اون می خواست بهارو بکشه؟

نه امکان نداره اون هرچی که باشه آدمکش نیست ولی...

آهی کشیدم و بی رمق گفتم:

-ببریدش!

صدای گریه ی بهار میومد، اصلا حواسم بهش نبود سریع رفتم روبروش و ایسادم و گفتم:

- حالت خوبه؟ چیزیت که نشده ببخشید من...

بهار سفت بغلم کرد که خشکم زد و نتونستم بقیه حرف مو بزنم، سریع خودمو جمع و جور کردم و خواستم بهارو از خودم جدا کنم که محکم تر

بغلم کرد عصبی شدم و بهارو از خودم جدا کردم و چنان چشم غره ای بهش رفتم که ترسید و سرشو انداخت پایین!

تو ظاهر بی تفاوت ولی تو دلم آشوب بود، قلبم خیلی تند میزد، خدایا اصلا فکر نکرده بودم که محافظت از یه دختر می تونه باعث دل بستگی اون

دختر بهم بشه!

4u Roman4u.ir

باید ارزش دوری کنم و طوری رفتار کنم که علاقه ای نسبت بهم پیدا نکنه آره همینه! بهار نشست پیشم حتی نگاهش نکردم که با صدای آرومی

گفت:

بهار - ببخشید دست خودم نبود خیلی ترسیده بودم!

حرفی نگاش کردم آخه دختره ی احمق اینم شد دلیل؟ بدبخت اگه یکی دیگه جای من بود الان غروری واست نمونده بو از بس میزدش تو

سرت!

بی توجه بهش با گوشیم ور رفتم یه دو ساعتی گذشت بهار ساکت بود برگشتم نگاش کردم خوابه؟!!! هر کس دیگه ای جای بهار بود خوابش

نمیبرد، تو این دو ساعت خانمای بازیگرم تشریف بردن یه خونه ی دیگه هه آخه اینجا خطرناک بود میترسیدن!

هنوزم باورم نمیشه که سهیل این کارو کرده باشه سهیل هرچی که بود آدمکش نبود!

خدایا حالا جواب عمو و زن عمورو چی بدم؟!!

بگم تک پسر تون به جرم گروگانگیری بازداشته؟

سهیل یعنی فقط به خاطر یه لج و لجبازی بچگونه حاضر شدی این کارو انجام بدی؟! خیلی احمقی خیییییییییی!

خدایا غلط کردم باهاتش دعوا کردم فقط زمان برگرده به عقب قول میدم دیگه باهاتش دعوا نکنم دیگه سر به سرش نزارم، جواب زن شو چی

بدم؟ ای خدا!

تا صبح خوابم نبرد و همش به این فکر کردم که چی به عمو و زن عمو بگم؟ آخرش به یکی از بچه ها گفتم بهشون خبر بده! تو فکر بدم واقعا

بد ضربه ای خورده بودم داشتم دیوونه میشدم اصلا باورم نمیشه اصلا نمی تونم... صدای خواب آلود بهار رشته افکارمو پاره کرد!

بهار - سلام صبح بخیر!

بی رمق گفتم:

- سلام صبح بخیر!

بهار - یه سوال بیرسم؟

بی حوصله گفتم:

- بیرس!

بهار - من دیروز این ماموراو ندیدم بعد چطوری یه دفعه ای اومدن تو خونه!!!!

- مامورا تو خونه بودن تو حواست بهشون نبوده!



بهار متعجب نگام کرد و گفت:

بهار - واقعا؟!

اصلا حوصله ی حرف زدن نداشتم، سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم بهار دست شو گرفت روبروم و گفت:

بهار - پانسماں دست مو عوض نمیکنی؟!

حرصی نگاش کردم و آروم ولی حرصی گفتم:

- نه به من چه ربطی داره!

بهارم دیگه چیزی نگفت یه ده دقیقه ای گذشته بود که بهار چیزی نگفته بود، بهتر الان اصلا حوصله ی گوش دادن به حرفای اینو ندارم ولی

بزار ببینم چرا حرف نمیزنه!

نگاش کردم که داشت پانسما دست شو آروم آروم باز می کرد و بی صدا گریه می کرد، اه لعنت به من!

رفتم جعبه کمک های اولیه رو آوردم و بدون حرف پانسما دست شو باز کردم و بعدم دست شو پانسما کردم، بهارم همونطور گریه می می

کرد، نیاز دارم که با یه نفر حرف بزنم آروم شروع به حرف زدن کردم!

- من یه خانواده ی سه نفره ی خوشبخت داشتیم زندگی خیلی شادی رو باهم داشتیم، وقتی دانشگاه افسری قبول شدم خیلی خوشحال بودم

بعدم شروع دانشگاه بعد از یه مدت اولین درجه مو گرفتم و بعد از اون تمام سعی مو کردم که تو کارم بهترین باشم و اینطورم شد وقتی

لیسانس علوم انتظامی رو گرفتم سروان تمام بودم آخه تو سه تا عملیات مهم شرکت کرده بودم و ترفیع تشویقی گرفتم، بعد از گرفتن

لیسانس یه عملیات دیگه رفتم و به عنوان مامور مخفی تو یه باند قاچاق آدم و کلی مدرک ازشون جمع کردم و اون باند متلاشی شد و من ترفیع

درجه گرفتم سرگرد سوم شدم...

یه نفس عمیق کشیدم و ادامه دادم:

- مامان بابام بهم افتخار می کردن و میخواستن یه جشن سه نفره واسم بگیرن و منو غافلگیر کنن، روز جشن کارم یه دو ساعتی بیشتر از روزای قبل طول کشید و چون بدجوری گرسنه بودم سریع راه افتادم سمت خونه و بعد یه ربع رسیدم ولی وقتی رفتم تو خونه چندتا گول بیابونی ریختن سرم و دست و پامو به یه صندلی بستن و با چسب دهن مو بستن بعد...

یه نفس عمیقی کشیدم و سخت بغض مو قورت دادم و ادامه دادم:

- بعد منو روبروی پدر مادرم گذاشتن و جلو چشمم اونارو میزدن و من هیچ کاری نمیتونستم انجام بدم...



اشکم رو گونه م جاری شد و با صدایی گرفته ای ادامه دادم:



- جلو چشمم مامان بابامو تیر بارون کردن و من هیچ... هیچ کاری نتونستم انجام بدم حتی بعد از اینکه تموم کردن هم به جنازه شون رحم نکردن و تو سر هرکدوم سه تا گلوله خالی کردن و رفتن، لعنتی ها اسلحه هاشون صدا خفه کن داشت واسه همین صدای، شلیک گلوله هارو همسایه ها نشنیدن، بعد از نیم ساعت یکی در خونه مونو وحشیانه کوبید منم چون دست و پام بسته بود نمیتونستم برم درو باز کنم یعنی اگر دم دستام باز بودن بازم نمی تونستم برم درو باز کنم درو شکستن و چند نفر اومدن تو خونه بچه ها آگاهی بودن دست و پای من و باز کردم...

کمی مکث کردم و ادامه دادم:

- و من سریع رفتم پیش پدر و مادرم غرق خون بودن هرچقد زار زدم التماس شون کردم از جاشون بلند نشدن خودمو میزدن من کسی رو جز اونا نداشتم اونقد خودمو زدم و گریه کردم که چنتا از بچه ها اومدن منو گرفتن بعد از چند دقیقه اومدن پدر و مادرمو گذاشتن رو برانکاردهر چقد التماس شون کردم که نبرن شون به حرفم گوش ندادن بردن شون سردخونه...

آهی کشیدم و ادامه دادم:

- بعدم منو بردن آگاهی جناب سرهنگ سمیعی گفت که از یه منبع ناشناس بهشون زنگ زدن و گفتن برید خونه ی مامور مخفی تون و مجازات جاسوسارو ببینید، تو اون دوره ی سخت عمو علی دوست بابام و زن عمو مریم خانمش بهم کمک کردن که سرپا شم از اونجا بود که سهیل بهم حسادت کرد و منم و به خاطر اینکه اون احساس کمبود نکنه با عمو اینا رابطه مو کم کردم ولی با این حال دشمنم شد و قسم خورد که هرکاری من انجام دادم اون مخالف اون کارو انجام بده و من باور نکردم تا دیشب که می خواست تورو بکشه، اون هرچی که بود آدمکش نبود باورم نمیشه، حالا جواب عمو رو چی بدم؟ جواب زن عمو رو چی بدم؟ حالم اصلا خوب نیست من به پدر مادرش مدیونم!

به بهار نگاه کردم داشت گریه می کرد متعجب نگاش کروم که با صدای بغضدار و لرزونی گفت:

بهار - الهی بمیرم خیلی سختی کشیدی!

بی حرف گریه کرد چقد احساساتیه!!!!

اشکای خودمو پاک کردم و یه دستمال دادم بهش اونم بی حرف گرفت و اشکاشو پاک کرد بعد از چند دقیقه که بغ کرده داشت نگام می کرد

کلافه شدم و گفتم:

بهار هول شده گفت:

بهار - هی... هیچی!

و سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت، تا شب فقط ادامه ی رمان شو نوشت بهتر اصلا حال حرف زدن و گوش دادن به حرفاشو ندارم ساعت نه

بی حرف رفت تو اتاقش و خوابید منم خوابم میاد، خوشبختانه محافظ جایگزین اومد و منم همونجا رو مبل گرفتم خوابیدم!



یک ماه بعد...



یه یه ماهی گذشت و تو این یه ماه اتفاق خاصی نیفتاد صبح واسه نماز بیدار شدم و وضو گرفتم و نمازمو خوندم، بهارم بعد از من نماز خوند

خیلی تعجب کردم ولی چیزی نگفتم بعد از نمازش با هم رفتیم تو آشپزخونه و صبحونه مونو خوردیم و بهارم بی حرف رفت دفترشو برداشت و

ادامه ی رمان شو نوشت بعد از دو ساعت سریع از جاش بلند شد و رفت دستشویی منم پشت در منتظرش موندم، بعد از ده دقیقه از دستشویی

اومد بیرون!

- بیشتر می موندی حالا وقت بود!

بهار شرمزده نگام کرد و گفت:

بهار - ببخشید!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

بهار - تو محافظا محافظ خانمم هست؟!!

خانم اسدی بود ولی رفت گفتم:

- نه نیست!

بهار معترض گفت:

بهار - چرا؟

متعجب نگاش کردم که دوباره با همون لحن گفت:



بهار - چرا نیست؟

چون چ چسبیده به را، اخمامو کشیدم توهم و گفتم:

- چون محافظت از تو واسه پسرا هم خطرناکه دیگه چه برسه به دخترا!!

بهار - خب... خب چیزه... آهان من باید برم یه چیزی بخرم!

حرصی نگاش کردم که سرشو انداخت پایین و گفت:

4u Roman4u.ir

بهار - میشه من و ببری فروشگاه!!

حرصی و عصبی نگاش کردم و گفتم:

- نه نمیشه!

بهار درمونده گفت:

بهار - چرا؟

حرصی گفتم:

- چون چ چسبیده به را مثل اینکه اصلا متوجه وضعیت نیستی یه ماه پیش تو خونه با بیست تا محافظ خیلی راحت اومدن و یکی از مامورامونو دار زدن که اگه دیر متوجه شده بودم الان مرده بود و بعدم خیلی راحت تر از اون تورو گروگان گرفتن شانس آوردی که منو ندید و نذاشتم بلایی سرت بیاره وقتی تو خونه اینقد راحت این کارارو کردن بیرون که دیگه هیچی!

بهار مثل این دختر بچه های تخس پاشو زمین کوبید و گفت:

بهار - ولی من باید برم به چیزی بخرم!

عصبی گفتم:

- چی؟ بگو من میرم میخرم!

لباس گل افتاد و آروم گفت:

بهار - همیشه خودم باید برم!

عصبی چنگ زدم تو موهام و گفتم:

- همیشه!

بهار خواست چیزی بگه که سریع گفتم:

بهار - حرف نباشه یا بهم میگى چى ميخواي تا برم واست بخرم يا بى خيال شو!

بهار نااميد نگاه كرد بعد يه نگاهى به اطراف كرد و سرشو انداخت پايين و با صدائى كه از ته چاه ميومد گفت:



بهار - من پد بهداشتى لازم دارم!

چيى؟ متعجب نگاهش كردم صورتش سرخ سرخ شده بود، من برم پد بهداشتى بخرم؟!!

اى خدا روم نميشه، خدا بگم چيكارت كنه بهار آخه من برم چى بگم؟!!

نفس مو حرصى دادم بيرون و بى حرف سوييچ مو برداشتم و زدم بيرون سوار ماشين شدم و ماشين و روشن كردم و درو با ريموت باز كردم و

راه افتادم بعد از ده دقيقه جلو فروشگاه لوازم بهداشتى نگه داشتم و پياده شدم، اى خدا حالا چيكار كنم؟ رفتم تو فروشگاه، هيى همه ي

فروشنده ها خانمن!

یکم گشتم که قفسه ی پد بهداشتیاریو پیدا کردم دوتا خانم اونجا بودن چند دقیقه صبر کردم نرفتن اه چرا نمیرید؟!!!

حرصی نگاه شون کردم ولی انگار قصد ندارن برن سریع رفتم و پشت به اونا یه پد بهداشتی برداشتم و سریع از اونجا دور شدم ولی لحظه ی

آخر صدای خنده ی ریز اون دوتا زن و شنیدم، بهار وایسا ماموریتم تموم بشه من یه بهاری بسازم بهاری بسازم چهل ستون چهل پنجره!

رفتم و زیر نگاه های سنگین خانمای فروشنده و خنده های ریزشون پول شو حساب کردم و سریع از فروشگاه اومدم بیرون و سوار ماشین شدم

و نفس حبس شدمو آزاد کردم و پد بهداشتی رو رو صندلی کمک راننده پرت کردم و حرصی چنگ زدم تو موهام و عصبی رو فرمون مشت زدم و

همزمان عصبی گفتم:



- بهار! بهار! بهار!

و ماشین و روشن کردم و راه افتادم بعد از ده دقیقه رسیدم درو با ریموت باز کردم ماشین و تو حیاط پارک کردم!

پد بهداشتی رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم و رفتم تو خونه بهار دم در منتظر بود...

پراخم و بی حرف پد بهداشتی رو بهش دادم اونم سریع ازم گرفتش و رفت دستشویی!

بعد از پنج دقیقه از دستشویی اومد بیرون و راه افتاد سمت اتاق و رفت تو اتاق منم پشت سرش رفتم!

پد بهداشتی رو گذاشت تو چمدونش و بدون نگاه به من رو تخت دراز کشید و چشماشو بست یه یه ربعی گذشت فکر کردم خوابه میخواستم برم پتو رو روش بکشم که یهو بی تو خودش مجاله شدرو تخت، متعجب نگاش کردم رو تختی رو چنگ زد و رو تختی و تو دستش فشار داد فکر کنم قیافه م شبیه علامت تعجب شده بود رفتم کنار تخت و گفتم:

- خوبی؟

بهار بیشتر تو خودش جمع شد و خیلی سخت گفت:

بهار - نه اصلا خوب نیستم!



- تو که الان حالت خوب بو یه دفعه چت شد؟!!!!

بهار لب شو به دندان گرفت و لپاش گل افتاد و چیزی نگفت، متعجب نگاش کردم که پر درد گفت:

بهار - آخ!

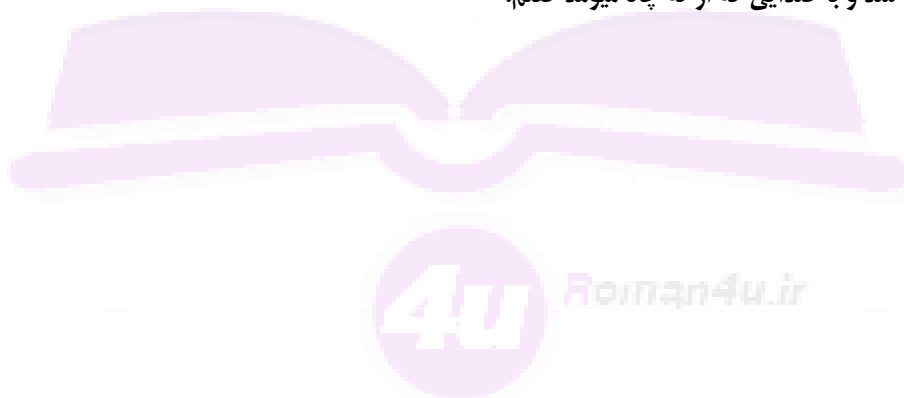
نگران تکونش دادم و گفتم:

- چت شده؟ کجاست درد میکنه؟

بهار شرمزده نگام کرد و چیزی نگفت، ای چشمه؟ چرا همش تیرپ خجالت برمیداره؟ آهان فهمیدم پووووف بدبختی که یکی دو تا نیست، حالا دل دردشو کجای دلم بزارم؟! حرصی نگاش کردم و گفتم:

- دلت درد میکنه؟!

بهار بیشتر تو خودش مچاله شد و با صدایی که از ته چاه میومد گفتم:



بهار - آره!

حرصی نگاش کردم صورتش سرخ شده بود بزار از درد بمیره به من چه والا!

بهار پردرد گفت:

بهار - میشه از اتاق... بری... بیرون؟

عصبی نگاش کردم و چیزی نگفتم یه دفعه دست شو گذاشت رو شکمش و تو جاش مرتب تکون می خورد صورت شم از درد مچاله شده بود اه!

سریع از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان برداشتم و آب ریختم و یه مسکن قوی هم برداشتم و سریع رفتم تو اتاق بهار از شدت درد ناله می کرد من میخوامستم نسبت به دل درد بهار بی تفاوت باشم پس چرا واسش مسکن آوردم؟! اه مگه مهمه؟!

بی خیال سریع رفتم و لیوان آب و مسکن و رو عسلی کنار تخت گذاشتم و بی حرف بهارو آروم رو تخت نشوندم و مسکن و به خوردش دادم!

بهار دوباره رو تخت دراز کشید و پر درد گفت:

بهار - مر... سی!

لبخند زدم و چیزی نگفتم، یه یه ربعی گذشت هنوزم درد داره چیکار کنم؟ دوست ندارم درد بکشه! اون نباید درد بکشه اون خیلی بچه ست من نمیزارم درد بکشه!

سریع از اتاق خارج شدم و رفتم تو آشپزخونه مسکن که بهش دادم حالا چیکار کنم؟ نمی دونم سریع سرچ کردم و طرز تهیه ی یه معجون و درآوردم، همه چی و داشتیم یه یه ربعی طول کشید تا واسش معجون درست کردم!

سریع رفتم طبقه ی بالا و رفتم تو اتاق، بهار از شدت درد به خودش می پیچید سریع رفتم و کمکش کردم بشینه و آروم آروم معجون و به خوردش دادم بهار دوباره رو تخت دراز کشید هنوزم درد داره، دوست ندارم درد بکشه اه من چم شده؟!!!

یه یه ربعی گذشت که دردش آروم شد و خوابید وقتی مطمئن شدم خوابش برده صندلی رو برداشتم و گذاشتم کنار تخت و نشستیم و نگامو دادم به بهاری که آروم خوابیده بود، چقد تو خواب معصوم و مظلومه هرکی شناسش و ندونه چه زلزله ایه فکر میکنه تو کل دنیا آدمی به مظلومیت و معصومیتش وجود نداره ولی نه واقعا دختر معصومیه ولی اصلا مظلوم نیست تو این یه ماه از بس اذیت کرده که فقط آرزو میکنم این ماموریت تموم بشه تا بتونم این کاراشو جبران کنم هه البته اگه هزاره ولی زهی خیال باطل!

یادمه یه دفعه مامور جایگزین بعد از دوازده ساعت اومد منم گرفتم خوابیدم که با صدای جیغی کنار گوشم وحشت زده از خواب بیدار شدم و فکر کردم شاید بهار چیزیش شده اطراف و نگاه کردم که دیدم خانم خم شده رو زمین و داره می خنده می خواستم بزنمش که مامور جایگزین همون ستوان رضوی نداشت!

یا اون دفعه که به خاطر یه سوسک نداشت غذا بخورم یا اون دفعه که به اصرار از جناب سرهنگ اجازه گرفت تا بره خرید ولی به جای اینکه بریم خرید گفت بیا بریم شهربازی و چهار بار سوار سفینه شد و منم به زور با خودش برد که تا یکی دو ساعت بعدش حالم بد بود که برگشتیم خونه وادارم کرد به سرهنگ دروغ بگم!

هر روز صبحم با یه لیوان آب یخ که رو سرم خالی میکنه بیدار میشم راستی چرا امروز با آب یخ بیدارم نکرد؟ نمیدونم!

همینطور داشتم نگاش میکردم که از تو گوشیم صدای امیر بلند شد!

امیر - خوردی دختر مردموا!

بی حواس گفتم:

- آخه تو خواب خیلی معصوم میشه و منو...

که یادم افتاد دارم چی میگم و ساکت شدم که صدای خنده ی بلند امیر اومد، حرصی گفتم:

- مرض!

ولی اون داشت می خندید، بعضی وقتا تنها راه برای ساکت کردن دیگران استفاده از قدرته!

لبخند بدجنسی زدم و بی تفاوت گفتم:



- سروان یوسفی نخند وگرنه توبیخی!

صدای خنده ی امیر قطع شد ریز خندیدم که گفت:

امیر - درد!

خنده مو قورت دادم و گفتم:

- چیبی؟

امیر با لحن مظلومی که معلوم بود ساختگیه گفت:

امیر - هیچی!

خندیدم که صدای زنگ گوشی بهار بلند شد و بهار از خواب بیدار شد و گوشی رو جواب داد!



بهار - هوم!

.....-

بهار - ولم کن بابا حوصله داریا!

.....-

بهار - اه باشه، سلام بابک جون خوبی؟

.....

بهار - من نه خوب نیستم!

.....

بهار - تو از کجا میدونی الان دوره مه؟



چییییی؟ هه یه مرد آمار دوره هاشو داره، حرصی نگاش کردم که با لحن شوخی گفت:

4u Roman4u.ir

بهار - خفه شو تا نزدم لهت کنم!

.....

بهار - به تو چه که الان وقت دوره مه؟

عصبی شدم و گوشی رو ازش گرفتم بهار خواست چیزی بگه که گوشی رو زدم رو آیفون!

بابک - الو بهار! بهار! چرا جواب نمیدی؟

کمی مکث کرد و چیزی نگفت!

بابک - بهار غلط کردم قهر نکن بعد یه ماه زنگ زدم دلم تنگ شده واست تورو خدا حرف بزن!

بهار دلخور داشت نگام می کرد بغ کرده گفت:

بهار - قهر نیستم!

صدای نفسی که اون پسرا از سرآسودگی کشید اومد، بابک با لحن شوخی گفت:

بابک - بهار بیام بیشت؟! یعنی بهت گیر نمیدن اگه بیام؟

بهار پر ذوق گفت:

بهار - آره بیا، غلط کردن گیر بدن من که زندانی شون نیستم!

فکرم منقبض شد دیگه چی بیاد بیشت؟!!

حرصی نگاش کردم که بابک پرذوق گفت:

بابک - آدرس بده بیام!



بهار کمی فکر کرد و گفت:

بهار - آدرس و وایسا الان بادیگاردم بهت میگه!

بعد رو به من گفت:

بهار - آدرس و بهش بگو!

حرصی نگاش کردم و گفتم:

- میدان... خیابان... پلاک ۴


بابک - مرسی!

حرفی گفتم:

- خواهش می کنم!

حیف که جناب سرهنگ گفت اگه اشناهاتش خواستن بیان پیشش مشکلی نیست وگرنه چنان بلایی سر دوست پسرش میاوردم که مرغان هوا به

حالش گریه کنن!

آخه چرا جناب سرهنگ گفت حتی اگه دوست پسرشم اومد کاریش نداشته باشید؟! 

گوشی رو دادم به بهار که صدای نکره ی بابک بلند شد!

بابک - بهار نیم ساعت دیگه اونجام فعلا بای!

بهار لبخند پرمحبتی زد که ته دلم خالی شد نکنه دوستش داشته باشه؟ نکنه... اه بی خیال به من چه ایشالا به پای هم پیر بشن نباید بزارم هیچ

دختری وارد قلبم بشه من نمی تونم مراقبش باشم!

من باعث مرگ پدر و مادرم شدم، وقتی نمیتونم از کسی مراقبت کنم پس چرا تشکیل خانواده بدم و باعث آزار یا شایدم نابودیش بشم؟

حالا که نمی تونم مواظبش باشم غلط میکنم بهش فکر می کنم!

همینطور با خودم و افکارم درگیر بودم که صدای اف اف بلند شد بهار با خوشحالی از رو تخت بلند شد و از اتاق رفت بیرون منم پشت سرش

رفتم، رفت طبقه ی پایین و بی توجه به سهیلی درو زد و با دو رفت تو حیاط!

یه پسر با تیپ اسپرت و موهای قهوه ای و چشمای قهوه ای ابروهای پرپشت و دماغ و لبای متناسب با پوست سفید نشست رو زمین و دستاشو

باز کرد، بهارم یه جیغ از سر خوشحالی کشید و سریع خودشو پرت کرد تو بغلش،

یه لحظه احساس کردم زیرپام خالی شد ولی دست به دیوار گرفتم و محکم وایسادم!

پسره چندبار بهارو تو هوا چرخوند و بهارم با صدای بلند می خندید چقد بهم میان تلخندی زدم که پسره بهارو گذاشت رو زمین و سریع اومدن

سمت من، پسره دست آورد جلو و گفت:

بابک - سلام من بابکم!

هیچی از نسبتش با بهار نگفت، باکراه بهش دست دادم و گفتم:

- خوشبختم منم علی ام!

بابک لبخند زد و گفت:

بابک - خوشبختم!

دست مو سمت در گرفتم و گفتم:



- بفرمایید داخل!

بابک لبخندش پهن تر شد و رفت داخل بهارم پشت سرش رفت داخل!

نمیتونم باهم ببینم شون، بیرون موندم هوا کم داشتیم و پشت سرهم نفس میکشیدیم ولی نمیدونم چرا بازم احساس خفگی میکنم!

صدای خنده های بهار باعث شد زانوهایم شل بشه محکم رو دوزانو بخورم زمین،

خداروشکر اونقد صدای افتادتم بلند نبود که کسی متوجه حالم بشه!

بهار - دلم واست تنگ شده بود چرا زودتر نیومدی؟

دلش واسش تنگ شده منم بعدا دلم واسش تنگ میشه یعنی میشه اونم دلش واسم تنگ بشه؟ نه نمیشه!

صدای قهقهه ی بابک بلند شد و بعدش گفت:

بابک - منم دلم واست تنگ شده بود ببخشید نتونستم زودتر بیام!



بهار خندید، خدایا من نمی تونم صداتونو تحمل کنم حالا برم ببینم شون آخه چطوری؟ یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید سریع پاکش کردم بهار با بابک خوشبخته، من نمیتونم مراقبش باشم اصلا حالم خوب نیست، سهیلی اومد وقتی من و تو این وضع دید سریع نشست پیشم و گفت:

سهیلی - جناب سرگرد حالتون خوبه؟

دست به دیوار گرفتم و سخت از جام بلند شدم و گفتم:

- یه لحظه سرم گیج رفت نشستم رو زمین که حالم بهتر بشه الان حالم خوبه!

و دست به دیوار آروم رفتم تو خونه ولی چیزی که دیدم باعث شد زانو هام سست بشن محکم به دیوار چنگ زدم، بهار و بابک رو به مبل نشستند
بودن و بهار سرشو رو شونه ی بابک گذاشته بود و داشتن با هم حرف می زدن، نمیتونم سرپا و ایسم انگار یه نیرویی تمام توانم و داشت قورت
می داد دستم شل شد و محکم و پر سر و صدا خوردم زمین که باعث شد بهار جیغ بزنه و سریع بیاد پیشم!

بهار با لحن فوق العاده نگرانی گفت:

بهار - علی چی شدی؟ حالت خوبه؟

بابک اومد کمکم کرد از جام بلند بشم رو به بهار گفتم:



- چیزی نیست فقط یکم سرم گیج میره خانم بزرگمهر!

بهار عصبی نگام کرد و گفت:

بهار - بهار!

که بابک ریز خندید!

بی توجه به حرف بهار با کمک بابک رفتم رو یه مبل تک نفره نشستیم، بزار ببینم تا باور کنم که بهار دیگه مال یکی دیگه ست بابک و بهار دوباره رو همون مبل نشستن و دوباره بهار سرشو رو شونه ی بابک گذاشت دستم مشت شد ولی واسه ی اینکه چیزی نفهمن دست مو تو جیبم کردم!

بابک اشاره ای به من کرد و گفت:

بابک - خب بهار معرفی نمیکنی؟ البته اسم شو میدونم ولی یه معرفی کامل میخوام!

بهار بدجنس نگام کرد و لبخند پهنی زد و گفت:

بهار - آخ ببخشید یادم رفت ایشون علی رستاخیز بادیگارد بنده!



حرفی نگاش کردم که خندید، پر حسرت نگاش کردم یه ماه دیگه نیستی که خنده هاتو ببینم، ناراحت سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم!

بهار - علی نمیپرسی این آقا کیه؟

سرمو آوردم بالا و نگاش کردم نه نمیخوام بدونم کیه! یعنی حدس میزنم کیه ولی نمیخوام از زبون خودت بشنوم تورو خدا نگو!

بهار دهن باز کرد که چیزی بگه که سریع گفتم:

- نه نمیخواهم بدونم به من مربوط نیست!

بهارو بابک متعجب نگام کردن بعد از چند ثانیه نگاه بهار دلخور شد، ازم ناراحت نباش به خدا نمیتونم از زبون خودت بشنوم که عشقته و آروم بمونم میترسم همینجا غرورمو جلوی رقیبم بشکنم و زار بزنیم بزار با فکر اینکه اون فقط دوستته یا شاید از اقوامته خودمو آروم کنم ناراحت سرمو انداختم پایین!

بعد از چند دقیقه صدای خنده های بهار و بابک بلند شد قلبم تیر کشید تورو خدا بس کنید!

اصلا متوجه حرفاشون نمیشدم ناخودآگاه به اون گوشه ای که پدر مادرمو جلو چشمم تیربارون کردن نگاه کردم!



Roman4u.ir

من نتونستم از شون مراقبت کنم!

من پسر بدی واسشون بودم!

لعنت به من که پدر و مادرم به خاطر جونم به اون عوضی ها التماس می کردن!

لعنت به من که جلو چشمم عزیزامو زجرکش کردن و من هیچ کاری نکردم!

لعنت به من که حتی از اون عوضی ها انتقام مرگ شونو نگرفتم!

من نتونستم از عزیزام مراقبت کنم پس نمی تونم مراقب بهار باشم!

آره مامان بابا می شنوید من نمیتونم از دختر موردعلاقه م مراقبت کنم، خوبه که خودش عشق داره چون اگه عشق نداشت نمی تونستم ازش بگذرم و باعث آزارش می شدم، شایدم مثل شما اونم به خاطر زنده موندنم مجبور میشد به چندتا آ*ش*غ*ا*ل التماس کنه!

ولی مامان بابا دوسش دارم دارم دارم داره داغونم میکنه، ای کاش هیچوقت عشق شو نمیدیدم و صدای خنده هاشونو نمیشنیدم!

بهبشون نگاه کردم باید ببینم تا بتونم ازش بگذرم!

بهار حتما خیلی دوسش داره که هنوزم با هرنگاهی که بهش میندازه ذوق می کنه!

بابک رو کرد سمت من و گفت:

بابک - خوبی؟

دوست داشتم بگیرمش تا می خوره بزمنش ولی گ*ن*ا*ه اون چیه!!

اونم عاشق بهاره، اصلا مگه میشه بهارو دوست نداشت؟! نه همیشه!

سرمو به نشونه ی مثبت برایش تکون دادم و

پر حسرت به بهار نگاه کردم، ای کاش دوسم داشتی ولی حیف که دوسم نداری، نه اصلا چرا حیف؟! خیلی هم خوب شد که عاشق من نشدی من باعث آزارت میشدم!

سرمو انداختم پایین دیگه صاحب داره نباید نگاهش کنم نباید!

اون روزم گذشت و نمیدونم بابک به جناب سرهنگ چی گفت که بابک تو خونه موندگار شد و شد مامور عذاب من!

از اون روز چند روز گذشته و من هر روز سردتر از روز قبل با بهار رفتار می کنم و بهارم همش دلخور نگام می کنه ای کاش ازم دلخور نمی شد!

ای کاش می دونست که وقتی میبینم با بابک حرف میزنه چطوری از تو متلاشی میشم!

صبح با صدای آهنگ وایسا علی عبدالمالکی از خواب بیدار شدم، این آهنگ دقیقا حرفاییه که دلم میخواد به بهار بزنم و همیشه!

وایسا باید جواب قلبی که عاشق کردی رو بدی...

وایسا هنوز یه چیزایی مونده که باید به من بگی...

وایسا باید تموم خاطره هامو به من پس بدی...

وایسا نمیتونی هر وقت اینجوری به سرت زد بری...

وایسا تو هم باید هر وقت این بلا سرت اومد بری...



بی تو من دق می کنم نرو...

بری هق هق میکنم نرو...

نزار اینجوری تموم بشه...

تورو عاشق میکنم نرو...

بی تو من دق می کنم نرو...

بری هق هق میکنم نرو...

نزار اینجوری تموم بشه...

تورو عاشق میکنم نرو...

(آهنگ وایسا از علی عبدالمالکی)



آلارم گوشه رو قطع کردم!

بغض کرده بودم یه لیوان آب ریختم و آب و خوردم و چندتا نفس عمیق کشیدم و به سختی بغض مو پس زدم!

بهاری دلم برات تنگ میشه! بهاری چه اسم اسم قشنگی یعنی ممکنه اونم به بهار بگه بهاری؟!... اه بی خیال رفتم وضو گرفتم و نمازمو خوندم،

بعد از نماز تسبیحات حضرت فاطمه رو خوندم و با لحن بغضداری گفتم:

– خدایا بهارو به عشقتش برسون و کاری کن باهم خوشبخت بشن اونقد خوشبخت که کل دنیا حسرت خوشبختی شونو بخورن!

و سجاده مو جمع کردم و گذاشتم سرچاش یه نگاه به اتاقی که توش بودم انداختم همش مشکی بود دیوارای مشکی تخت مشکی با روتختی

مشکی عسلی مشکی و کمد مشکی و پرده های مشکی،

چقد با دل غمگین من همخونی داره!

از اتاق اومدم بیرون که بابک از اتاق کناریم اومد بیرون و پر انرژی گفت:

بابک - به سلام جناب سرگرد، صبح عالی متعالی!

بی تفاوت گفتم:



- سلام صبحت بخیر!

بابک یه جور خاصی نگام کرد و چیزی نگفت!

بهارم از اتاقش اومد بیرون و وقتی نگاهش به بابک افتاد سریع خودشو پرت کرد تو بغلش و با لحن پرذوقی گفت:

- سلام صبحت بخیر وای بابک هنوزم باورم نمیشه که تو اینجاایی!

بابک خندید و بهارو تو هوا چرخوند و گفت:

بابک - سلام صبح تو هم بخیر، حق داری منم باورم نمیشه!

نامحسوس دست به دیوار گرفتم که نیفتم، سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم!

بهار - بابک چرا لپ تاپ مو واسم نیاوردی؟

بابک هیچی نگفت حدس میزدن که به خاطر من حرف نمیزنه!

باید محکم باشم نباید به این آسونیا بشکنم دست مو از دیوار برداشتم با ظاهری بی تفاوت ولی باطنی پر آشوب و بی قرار از کنارشون رد شدم
هنوز دو قدم از شون دور نشده بودم که بهار با لحن دلخوری گفت:

بهار - سلام علی صحبت بخیر!

نگو علی تورو خدا نگو نمیدونی که این علی گفتنت چه آتیشی به جونم میزنه، تورو خدا نگو!

آروم گفتم:

- سلام صبح تون بخیر خانم بزرگمهر!

راه افتادم که برم طبقه ی پایین هنوز سه قدم نرفته بودم که بهار سریع اومد و روبروم وایساد و حرصی گفت:

بهار - صد بار بهت گفتم بهم بگو بهار چر...

نذاشتم بقیه حرف شو بزنه و با لحن سرد و بی تفاوتی گفتم:

-دلیلی نمیبینم شمارو به اسم کوچیک صدا بزnm!

بهار متعجب نگام کرد، خواستم از کنارش رد بشم که بهار پربغض گفت:

بهار - علی تو چت شده؟ چرا رفتارت با من اینجوری شده؟

متعجب نگاش کردم چرا بغض کرده؟ هه هر چی که هست به خاطر من نیست، سرمو انداختم پایین و بی تفاوت گفتم:

- من چیزیم نشده رفتارم با شما مثل بقیه ست!

دروغہ تو باور نکن!

باظاہری بی تفاوت از کنارش رد شدم و اومدم طبقه ی پایین و مستقیم رفتم تو آشپزخونه بغض کرده بودم، یہ لیوان برداشتم و توش اب ریختم

یہ لیوان دو لیوان سه لیوان آب خوردم و چندتا نفس عمیق کشیدم بالاخره تونستم بغض مو پس بزنم!

ظاہرہ خانم میز صبحانہ رو چیدہ بود رو یہ صندلی نشستم و چند لقمہ نون پنیر گردو خوردم!

پس چرا نمیان؟ هه مزاحم شون از شون دور شده فرصت مناسبیہ پرحرص چندتا لقمہ ی دیگہ خوردم کہ بابک و بہار اومدن!

پوزخودی زدم و یہ لقمہ ی دیگہ گرفتم و خوردم بہارو بابک نشستن، زیرچشمی بہ بابک نگاه کردم کہ چندتا لقمہ گرفت و گذاشت تو بشقاب

بہار اصلا بہ صورت بہار نگاه نکردم حتما خیلی خوشحاله کہ عشقش واسش لقمہ گرفته، چی میشد اگہ الان من... من برات لقمہ میگرفتم؟ هه

مگہ تو خواب ببینہ من واسش لقمہ بگیرم این لوس بازیا ازمن برنمیاد... اہ بی خیال نباید اینقد بہش فکر کنم سرمو آوردم بالا و نگاشون کردم

چرا صورت و چشماش سرخه؟!!

یعنی گریہ کردہ؟!!

پراخم بہ بابک نگاه کردم کہ اونم پراخم بہم خیرہ شد!

بہ چہ حقی اشک بہارو درآورده؟!

بهش چشم غره ای رفتم که به خودش اومد و سریع و با یه حالت دست پاچه ای سرشو تکون داد و گره اخماش باز شد و سرشو انداخت پایین

و زیر لب گفت:

بابک - خاک تو سر من که اینقد تابلوام داشتم بهارو لو میدادم!

اونقد آروم گفت که اگه کس دیگه ای بود نمیشنید ولی من به خاطر عملیاتایی که مامور مخفی بودم و مجبور بودم کوچیک ترین صداها رو بشنوم

گوشای تیزی دارم و شنیدم!

یعنی چی که داشتم بهارو لو میدادم!!؟

چند ثانیه نگاش کردم که توجهی نکرد منم بی خیال شدم دو سه تا لقمه ی دیگه واسه خودم گرفتم و خوردم، بهار لقمه هاشو نمی خورد عصبی

شدم و ناخودآگاه گفتم:



- چرا چیزی نمی خوری؟

اه این چی بود گفتم؟! بهار دلخور نگام کرد و گفت:

بهار - اشتها ندارم!

خب واسه همینه اینقد لاغری! اه اون دیگه صاحب داره نباید واسم رفتارش مهم باشه، بی تفاوت گفتم:

- خب نخور مهم نیست!

دروغ به خدا خیلی واسم مهمه... اه بی خیال دیگه، نباید واسم مهم باشه!

به بهار نگاه کردم یه لحظه نفسم قطع شد داشت گریه می کرد متعجب نگاش کردم و خواستم بهش بگم گریه نکن که بابک آروم بغلش کرد و گفت:

بابک - بهی گریه نکن... آروم باش... چیزی نیست!

حرفی به بابک نگاه کردم که چشم غره ی وحشتناکی بهم رفت متعجب نگاش کردم ولی اون نگاه شو ازم گرفت، عصبی چنگ زدم تو موهام و از آشپزخونه اومدم بیرون!

دیگه بهار نباید واسم مهم باشه باید مثل قبلم بشم مثل همون وقتایی که هیچ دختری رو لایق خودم نمی دیدم ولی بهار فرق داره اون... اه لعنتی چرا اینقد احساساتی شدم؟ من که دختر نیستم اصلا حتی اگه عشقم نداشته باشه نباید بهش فکر کنم من هیچوقت نمیتونم مراقب بهار باشم پس فکر کردن بهش اشتباه محضه!

بهار از شپزخونه اومد بیرون و بی توجه به من رفت دفترشو برداشت و ادامه ی رمان شو نوشت!

ولی خیلی عجیبه جز همون یه بار که سهیل اومد دیگه هیچ کاری نکردن فکر می کردم واسشون خیلی مهم باشه پس چرا کاری نمیکنن؟!

صدای شکستن شیشه از بالا اومد بیا با این چشم شورم! چشمش زدم درجا حمله کردن، دوباره صدای شکستن شیشه اومد که بهار پرترس به

طبقه ی بالا نگاه کرد بابکم اومد پیشش نشست و بهارم پرترس بابک و بغل کرد نفسم بالا نمیومد دوست داشتیم بابک و تا می خوره بزئم...

صدای شکستن شیشه رشته افکارمو پاره کرد حرصی زیر لب گفتم:

- شما به عشق و حال تون برسید تا من برم بینم چه خبره!

که بهار از بابک جدا شد و دلخور نگام کرد متعجب نگاش کردم یعنی شنید؟! نه بابا اونقد بلند نگفتم که بشنوه!

نفسی از سر آسودگی کشیدم و رفتم طبقه ی بالا، صدا از اتاق بهار میومد آروم کلت مو درآوردم و تو یه حرکت درو باز کردم و رفتم تو اتاق!

گربه؟! به پنجره نگاه کردم باز بود هه گربه از پنجره اومده تو اتاق رفتم گربه رو بندازم بیرون که خودش رفت پنجره رو بستم و از اتاق اومدم

بیرون با صدای بلند گفتم:

- پنجره رو باز گذاشته بودید گربه اومده بود تو اتاق!

از پله ها رفتم پایین که یه چیزی محکم خورد پشت سرم و بی حال افتادم سرمو آوردم بالا و با دیدن بهار که داشت گریه می کرد با هر سختی که بود دست به دیوار گرفتم و بلند شدم و یه قدم سمتش رفتم که دوباره یه چیزی خورد پشت سرم و افتادم و صدای جیغ بهار بلند شد ناراحت و شرمزده نگاش کردم و با آخرین توانم گفتم:

- امیر!

و چشمام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم!

با احساس سر درد شدیدی چشمامو باز کردم ولی با برخورد نور شدیدی چشمامو بستم!

من کجام؟ یا خدا شکستن شیشه و خوردن یه چیزی پشت سرم و گریه ی بهار، با یادآوری اتفاقاتی که افتاده بود سریع چشمامو باز کردم و نشستم رو تخت که سرم محکم از دستم کنده شد، گفتم:

- بهار!

به اطراف نگاه کردم تو بیمارستان بودم از رو تخت پایین اومدم و از اتاق رفتم بیرون، سرم گیج می رفت ولی بهار مهم تره تو راهرو بابک و دیدم که ریشاش بلند شده بود یه قیافه ی زاری هم گرفته بود!

سریع رفتم روبروش وایسادم و گفتم:

- بابک بهار کجاست؟

بابک شوک زده نگام کرد و چیزی نگفت، شونه هاشو گرفتم و تکونش دادم و همزمان عصبی و نگران گفتم:

- با توام، میگم بهار کجاست؟



اشک بابک چکید و محکم بغلم کرد خشکم زد ولی سریع خودمو جمع و جور کردم و گفتم:



- بهار کجاست؟

که صدای هق هق بابک بلند شد، زانو هام سست شد بابک و از خودم جدا کردم و پرترس گفتم:

- بهار کجاست؟

هیچی نگفت عصبی گفتم:

- جواب بده!

بابک درحالیکه هق میزد گفت:

بابک - بهار تک دختر فامیل، دختر عموی من مرده، دیگه نیست!

گیج نگاش کردم که بابک ملتمس گفت:

بابک - من بهارمو می خوام تو مگه بادیگاردش نیستی پس چرا مراقبش نبودی؟ چرا بهار الان زیر یه خروار خاکه؟

نه باورم نمیشه، اصلا امکان نداره بهار نمیتونه مرده باشه یعنی چی که اون مرده؟!

اشکام بی مهابا رو گونه م جاری شده بود!

- امکان نداره با من شوخی نکن، بهار نباید چیزیش بشه اون هیچیش نشده مگه نه؟

بابک با صدای گرفته و کمی نگران گفت:

بابک - باور کن بهار مرده!

نفسم بالا نمیومد داره جدی میگه؟ لرز گرفتم خدایا یعنی باز من باعث مرگ عزیزم شدم؟ خدایا چرا بهارو ازم گرفتی؟ من که قیدشو زده بودم ولی چرا باز عزیزمو گرفتی؟ خدایا به خدا ظرفیتیم تکمیله، با من این کارارو نکن...

با چکی که بابک بیخ گوشم زد نفسم بالا اومد و اشکام پرشدت تر رو گونه م جاری شد،

چند بار عصبی چنگ زدم تو موهام بهار چیزیش نشده خدایا اینو بهم ثابت نکن که واقعا نمی تونم مراقب عزیزام باشم!



خدایا میخوام بهار زنده باشه!

میشه اون نمرده باشه؟

اصلا میشه یه کاری کنی که زنده بشه؟

مامان بابا دارم دیوونه میشم یعنی بهار پیش شماست؟ مامان به خدا بگو دیگه بسمه دیگه نمیکشم بگو بهارو ازم نگیره اصلا نمیخوام بهار مال

من باشه فقط زنده باشه و زندگی کنه، زنده باشه و خوشبخت بشه!

بابا به خدا بگو پسر من گفته اگه بهار مرده باشه قول میدم منم بمیرم دیگه طاقت ندارم... صدای بهار رشته افکارمو پاره کرد:

بهار - علی چی شدی؟ علی باهات شوخی کردیم! علی حرف بزن!

ناباور به بهار نگاه کردم بهار زنده ست نفسم تند شده بود و قلبم محکم خودشو به سینه م می کوبید دست مو بردم جلو تا صورت شو لمس کنم

که دست مو وسط راه متوقف کردم و دستمو مشت کردم و انداختمش پایین و پراخم نگاش کردم، هه حقه ی خوبی نبود بهار!

پوز خندی زدم و گفتم:



- سلام خوبید خانم بزرگمهر؟! -

لبخند پرشیطنت بهار رو لباش ماسید که با سردترین لحنی که از خودم سراغ داشتم ادامه دادم:

- واقعا از خبر مرگ صوری تون متاثر شدم، واقعا حیفه که یه نویسنده به توانایی شمارو از دست بدیم!

بهار دلخور نگام کرد که پرخشم نگاش کردم و عصبی گفتم:

- درضمن من اصلا خوشم از این شوخیا نمیداد!

کمی مکث کردم و بی تفاوت ادامه دادم:

- هر چند زنده بودن یا مردن تون اصلا واسم مهم نیست و تنها دلیل ناراحتییم به خاطر این بود که ممکنه به خاطر شما مافوقام سرزنشم کنن البته کمی هم به خاطر جوون بودن و با استعداد بودن تون ناراحت شدم!

دروغ به خدا داشتم دیوونه می شدم، ولی هم باید تورو به خاطر این شوخی مسخره ت تنبیه کنم هم اینکه باید ازت دوری کنم من نتونستم ازت مراقبت کنم و دوست ندارم به خاطر من بلایی سرت بیاد!



بهار حرصی و با صدای گرفته ای گفت:

بهار - خیلی ممنون که واسم ناراحت شدید آقای رستاخیز!

یه لحظه نفسم قطع شد بهارم ضربه شو زد آقای رستاخیز! پس دیگه علی نیستم آقای رستاخیزم، فکر کنم خوبه که آقای رستاخیزم!

بابک پسرعموشه نمیدونم احتمال ازدواج دختر عمو پسرعمو چقدره ولی حداقل با این دوتا بهونه یکی آقای رستاخیز بودنم یکی هم احتمال

ازدواج بهار و بابک که تو منطق من غیرممکنه ولی این دوتا دلیل می تونه بهونه ی خوبی باشه برای دور شدنم از بهار!

تلخندی که عمق تلخی شو فقط خودم فهمیدم زدم و گفتم:

- خواهش می کنم خانم بزرگمهر!

بهار بغ کرده نگام کرد و گفت:

بهار - آقای خوش خواب نمیخواهی سرنوشت فیلمنامه رو بدونی؟!

خسخ این چی داره میگه؟!

از اون روز تا حالا نهایت دو روز گذشته تو این دو روز مثلا چه اتفاقی میخواست بیفته؟!!!

4U

Roman4u.ir

لبخند مسخره ای تحویلش دادم و گفتم:

- خب ده پونزده صفحه ی دیگه شو تو این دو سه روز که من نبودم نوشتی!

بهار و بابک با صدای بلند خندیدن، زهرمار!

بابک گفت:

و دوباره خندید متعجب نگاش کردم خب آگه بیشتر از دو سه روز باشه که من نیاید اینقد هوشیار باشم والا!

-آره دو سه روز!

بهار از شدت خنده خم شد و رو زمین نشست بابکم که طوری می خندید که هرکس از کنارمون رد میشد به لبخند ژکوند تحویل میداد و می

رفت!



بابک - مرد حسابی هجده روزه که تو کمایی فقط یه سه روزی میشه که سطح هوشیاریت بالا اومده...

کمی مکث کرد و ادامه داد:

بابک - اصلا می دونی چه بلایی سرت اومده؟

چییی؟! مگه میشه؟! یعنی من هجده روز خواب بودم؟! خواب نه بی هوش بودم!!!

نه والا نمیدونم چه بلایی سرم اومده!

- نه بگو تا بدونم!

خنده ی بهار و بابک قطع شد و بابک گفت:

بابک - اون روزو که زدن پشت سرت و بی هوش شدی رو که یادته؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم که ادامه داد:

بابک - به خاطر همون ضربه جمجمه ت یه موی کوچولو برداشت و خودت میدونی که جمجمه نقطه حساسیه و بعدم که بی هوش شدی یه تیر

زدن تو کتفت و خونریزی زیاد و مو برداشتن جمجمه ت باعث شد هجده روز بری تو کما!



بی تفاوت نگاش کردم!

نمیدونم چرا مثل این فیلمها و رمانا که طرف از تعجب شاخ درمیاره تعجب نکردم یعنی اصلا واسم مهم نیست مهم الانه که زنده م که اگه میمردم

خیلی بهتر بود حداقل الان پیش مامان بابام بودم نه تو این دنیای لعنتی که توش نباید سمت دختر مورد علاقه م برم چون ممکنه بلایی سرش

بیاد آه... بگذریم الان که زنده م و باید ازش دوری کنم!

چقد از این دنیا بدم میاد عمو علی و زن عمو مریم من و تو دستگیر شدن پسرشون مقصر میدونن و گفتن دیگه سمت خانواده ی ما نیا هه منم

گفتم باشه دیگه هیچکس و ندارم آه... بی خیال!

بی توجه به بهار و بابک بی حس رفتم تو اتاقم یا همون ICU و رو تخت دراز کشیدم بعد از چند دقیقه یه دکتر و پرستار اومدن و دکتر معاینه م کرد و یه چیزایی گفت که من چون اصلا حواسم نبود متوجه نشدم چی گفت و الکی سرتکون دادم بعدم با دکتر و یه پرستار رفتیم و چندتا سی تی اسکن و ام آر آی و آزمایش ازم گرفتن و چندبارم گفتن بزار برات ویلچر بیاوریم که مخالفت کردم، بعدم منتقل کردن بخش!

خیلی سرم درد می کرد ولی من درد بدتر از اینم کشیدم چشمامو بستم و چندتا نفس عمیق کشیدم که دردش بیشتر شد به درک!

یه پرستار اومد و سرمم و عوض کرد و متعجب گفت:

پرستار - سردرد نداری؟

بی تفاوت گفتم :

- نه!

دروووووووغ!

پرستار همونطور متعجب نگام کرد و گفت:

پرستار - عجیبه!

و با همون حالش از اتاق رفت بیرون!

فکر کنم بهار و بابکم رفتن ولی ای کاش میموندن من خیلی تنهام!

آه بی خیال همون بهتر که نیستن و رفتن چون ممکنه به خاطر من بلایی سر بهار بیاد!

اونقد با خودم و فکر ای نقض و نقیضم درگیر بودم که خوابم برد با صدای جیغی کنار گوشم وحشت زده از جام بلند شدم!

اه باز این بهار جیغ زد، حرصی نگاش کردم که بی خیال خندید و گفت:



بهار - سلام علی خوبی؟

حرصی گفتیم:

- سلام مرسی خوبیم!

بهار لبخند پهنی زد و گفت:

بهار - نمیخواهی سرنوشت فیلمنامه رو بدونی؟

عه راست میگه مشتاق نشستم رو تخت و زل زدم بهش که تک خنده ای کرد و ادامه داد:

بهار - تو جشنواره معرفی شد و الانم دو روزه که فیلمبرداریش شروع شده و مثل توپم صدا کرده و مردم مشتاقن این فیلم و ببین!

چه خوب! لبخندی زدم، آهان یه چیزی... سریع گفتم:

- اون روز که زدن پشت سرم چی شد؟



بهار غمگین نگام کرد و گفت:

بهار - وقتی بی هوش شدی اونا هم بازی شون گرفت و اون محافظه سهیلی رو چند نفری زدن بعدم که بی حال شد ولش کردن و دوتای دیگه رو که من نمیشناختم و همونطوری زدن میخواستن بیان سراغ بابک که نمیدونم چی شد که چند نفر ریختن تو خونه و دستگیرشون کردن و بردن شون اصلا اینقد سریع این کارو انجام دادن که تا پنج دقیقه من و بابک تو شوک بودیم بعدم جناب سرهنگ اومد و گفت انگار تو یه گوشه کوچیک تو گوشته و یه میکروفون رو لباست و اینا و از گوشتت امیرو صدا زدی که اونم متوجه شده فیلم و رو یه صحنه متوقف کردن و سریع اومدن مارو نجات دادن!

لبخندی زدم و شیطون گفتم:

- پس یه فیلم پلیسی زنده رو دیدیا!

بهار پرذوق دوتاشو بهم کوبید و گفت:

بهار - آره تازه شم دارم یه رمان پلیسی مینویسم!

لبخندم پهن شد که ادامه داد:

بهار - توهم باید کمکم کنی!



متعجب نگاش کردم که لبخندی زد و ادامه داد:

بهار - یعنی بگی عملیاتاتون چجوریه؟ آموزشی تکاورا چجوریه؟ و غیره و غیره!

دیگه چی؟ امر دیگه؟! اخم کردم و گفتم:

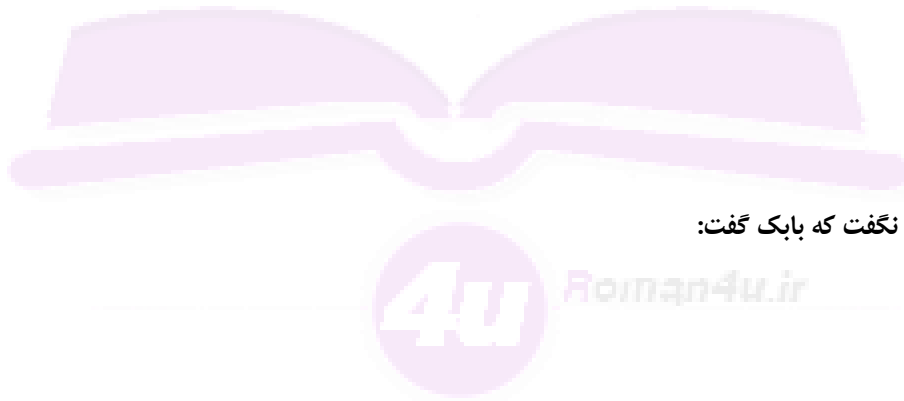
- من چیزی بهت نمیگم نهایت اسم چندتا فن و بهت بگم!

بهار مثل گربه ی شرک نگام کرد ولی من توجهی نکردم که با نارضایتی گفت:

بهار - باوشه همون شم خوبه شنیدی که مویی از خرس کندن هم غنیمته؟

چه تیکه هایی میندازه ها! منم پررو گفتم:

- آره شنیدم!



بهار شیطون خندید و چیزی نگفت که بابک گفت:

بابک - ای بدم میاد از این ریشا از بس بهار من و نگه داشته تو این بیمارستان ریشام خرکی اومدن حس این برادر بسیجیا بهم دست میده

ایش!

خخخ یعنی این ایش گفتنت منو کنسته!

به چه چیزا که فکر نمیکنه!

منم باید ریشام بلند شده باشن از بیمارستان مرخص شدم میزنم شون ولی مرد باید یه ته ریش داشته باشه!

- خب برو سه تیغ بزن شون!

بابک لبخند پهنی زد و گفت :

بابک - باشه!

و سریع از اتاق رفت بیرون، خسخ چه عجله ای داشت!

بهار - علی واقعا اگه میمردم فقط برام متاسف می شدی؟ امم یعنی میخوام بگم که به خاطر خودم ناراحت نمی شدی؟



حالا چی بگم؟! آه بهتره از خودم دور نگهش دارم اینطوری به نفع هر دو تامونه!

نفس عمیقی کشیدم و با لحنی که سعی کردم بی تفاوت باشه و موفقم شدم گفتم:

- آره فقط برات متاسف می شدم فقط برای اینکه سنت کم بود ناراحت میشدم!

و سرمو انداختم پایین، بهارم دیگه چیزی نگفت منم مثلا بی توجه بهش رو تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم!

یه بیست دقیقه ای گذشت که بهار با صدای گرفته ای گفت:

بهار - خب دیگه من برم!

متعجب نگاش کردم گریه کرده بود آه!

دیگه نباید دوسم داشته باشی!

دیگه نباید بهم فکر کنی!

و دیگه نباید به خاطرم گریه کنی یعنی حق نداری گریه کنی!

یه بار دیگه هم اشک تو درآوردم و فکر کردم بابک باعث گریه ت شده!

بغض مو قورت دادم و نگاه مو زیر انداختم و گفتم:

- ممنون که این چند روز بیمارستان بودید و...

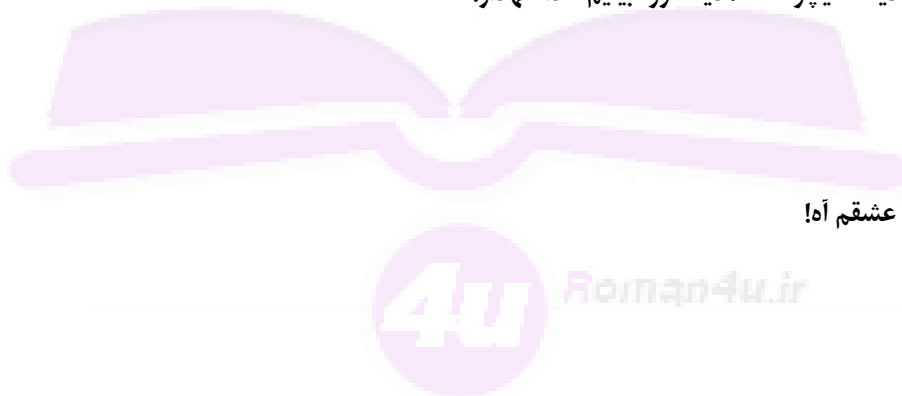
مکنی کردم، گفتش سخته ولی باید بگم اگه بهارم مثل پدر و مادرم بشه هیچوقت خودمو نمی بخشم!

قلبم تو دهنم میزد دهن باز کردم حرف مو بزnm ولی صدایی از گلوام خارج نشد دهن مو بستم!

دستام مشت شد من مردم نباید اینقد ضعیف باشم مهم اینکه تنها عزیزم زنده باشه و منو فراموش کنه و خوشبخت بشه، با فکر به این موضوع

جرات مو جمع کردم و بی تفاوت گفتم:

- و خانم بترگمهر امیدوارم دیگه هیچوقت همدیگه رو نبینیم خدانگهدار!



و خداحافظی و جدایی من از عشقم آه!

زیرچشمی به بهار نگاه کردم که اشکش چکید قلبم تیر کشید درسته بهار این اشکارو از روی درد میریزه ولی حداقل به خاطر من بلایی سرش

نمیاد، بالاخره یه روزی علی رستاخیزم فراموش میکنه و با یکی دیگه که می تونه خوشبختش کنه ازدواج می کنه!

بهار با صدای بی نهایت لرزون و گرفته ای گفت:

بهار - علی بی رحم نباش من دوست...

نذاشتم بقیه حرف شو بزنه!

نباید بهم بگه دوسم داره!

نباید غرورش بشکنه!

با دلی پرآشوب ولی با لحن بی تفاوت گفتم:

- خانم بزرگمهر من بی رحم نیستم ولی دیگه برای دیدار دوباره با شما دلیلی نمیبینم خدانگهدار!

بهار بغ کرده نگام کرد و با صدای بی نهایت لرزون و گرفته ای گفت:

4u Roman4u.ir

بهار - خدافظ!

و از اتاق رفت بیرون و درو بست!

احساس خفگی می کنم دوست دارم زار بزنی ولی مثل همیشه این جمله ی مرد که گریه نمیکنه مانع شد یه لیوان آب ریختم و یه نفس سرکشیدم و لیوان و گذاشتم سرچاش که نگام به خودکار بهار افتاد که روی عسلی کنار تخت جا مونده بود خودکارو برداشتم و تو دستم فشردمش، بهار من با این خودکار می نوشت به قسمتی که همیشه بهار انگشتاشو رو اون قسمت خودکار میزاشت نگاه کردم بی اختیار اون قسمت و نزدیک لبم آوردم و چندبار ب*و*سیدم و از لبم دورش کردم دوباره خودکارو تو دستم فشردم!

باید این خودکارو به بهار پس بدم؟ آره باید پسش بدم ولی خدایا میشه همین خودکار به عنوان یادگاری پیشم بمونه؟ هیچی نمیخواگ فقط میخوام این خودکار مال من باشه خودکاری که باهش بهار باهش می نوشت!

نه نمی تونم این خودکارو بهش پس بدم این خودکار تنها یادگاریم از بهاره با اینکه خودش بهم ندادتش ولی من حتی اگه دزدی هم باشم می خوام دزد باشم ولی این خودکارو داشته باشم!

پنجره باز بود رفتم پنجره رو بستم و دوباره اومدم رو تخت دراز کشیدم که پرستار اومد و سرمم و عوض کرد و بعدم یه مسکن توش تزریق کرد یه چند دقیقه ای گذشت که پلکام سنگین شد خیلی سعی کردم چشمامو باز نگه دارم ولی نشد و خوابم برد



فصل دوم: دلیل عاشقی و شوق انتقام

از اون روز تو بیمارستان تا حالا دو هفته ای گذشته دو روز بعد از اینکه بهارو از خودم روندم از بیمارستان مرخص شدم از اون روز به بعد هیچ فرقی با یه مرده ی متحرک ندارم!

دلم براش تنگ شده ولی نمی تونم ببینمش دوبار رفتم کاشان ولی دوتا کوچه نرسیده به خونه شون پشیمون شدم و برگشتم... صدای شاد امیر رشته افکارمو پاره کرد:

امیر - جووون یه ست و بردیم...

امروز والیبال بود و چون مامان امیر نمیزاره والیبال و فوتبال نگاه کنه اومده اینجا!

واسه ی اینکه دلش نشکنه لبخند کم جونی زدم که پرذوق ادامه داد:

امیر - یعنی فقط یه والیباله و یه محمد موسوی!

لبخندم کمی پررنگ تر شد که مثل دخترا گفتم:



امیر - وای محمد موسوی رو نگاه کن!

یه صحنه...

بهار - وای محمد موسوی رو نگاه کن!

حرصی نگاش کردم که پر ذوق ادامه داد:

بهار - اصلا خدا واسه اين پارتی بازی کرده، هم خوشگله هم خوشتیپه هم بازيش عاليه!

حرصم گرفته بود حق نداره به هيچ پسری فكر كنه!

حرصی گفتیم:

- بهار بس كن!

بهار دلخور نگام كرد و گفت:

بهار - باشه!

زیر لب طوری كه بشنوه گفتیم:

- معلوم نیست داره والبیال نگاه میکنه یا با اون جشمایش پسر مردمو قورت میده، اصلا نفهمیدم بازی چی شد اه!

بهار معترض گفت:



بهار - شنیدما!

بی تفاوت گفتم:

- منم گفتم که بشنوی!

بهار حرصی نگام کرد و چیزی نگفت یه لبخند ژکوند تجویزش دادم جووون بالاخره از زبون کم آورد... با صدای امیر رشته افکارم پاره شد!



امیر - علی باتواما کجایی!؟

بی توجه به امیر تلخندی زدم!

این اولین باری بود که به نگاه و رفتار بهار درمقابل پسرای دیگه حساس شدم و دوست نداشتم به پسر دیگه ای فکر کنه یه جورایی نقطه ی

شروع عشقم بود، قاعدتا الان باید ناراحت باشم ولی یادآوریش خوشحالم می کنه... با تکونای شدید امیر رشته افکارم پاره شد عصبی شدم و

گفتم :

- چته!؟!!

امیر مظلوم نگام کرد و گفت:

امیر - هیچی فقط میخواستم بگم یه ست دیگه رو هم بردیم!

و سرشو انداخت پایین، لبخندی زدم این پسر تنها کسیه که تو این دنیا دارم نباید ناراحت بشه!

موهاشو بهم ریختم و گفتم:

- ببخش حواسم نبود!

که سریع سرشو آورد بالا و شیطان خندید و چیزی نگفت!

باهم والیبال و نگاه کردیم من گهگاهی می رفتم تو فکر که امیر یه دادی جیغ شادی چیزی میزد که از فکر میومدم بیرون و منم الکی مثل دخترا

جیغ جیغ می کردم، ولی خداییش مامانش حق داره نزاره والیبال و فوتبال نگاه کنه چقد داد میزنه!

والیبال که تموم شد امیر زنگ زد به مامانش و گفت خوابش میاد و شب پیش من میمونه و شب موندگار شد کمی باهم حرف زدیم که امیر خمیازه

ای کشید و بدون حرف رفت سمت اتاق مهمان و درو بست، بی تربیت حتی شب بخیرم نگفت... بی خیال!

منم رفتم تو اتاقم و رو تخت دراز کشیدم و با فکر به اینکه الان حال بهار خوبه خوابیدم!

صبح با صدای اذان از خواب بیدار شدم و رفتم وضو گرفتم و نمازمو خوندم و بعدم سجاده مو جمع کردم و گذاشتم سر جاش و از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت اتاق مهمان امیر هیچوقت با میل خودش واسه نماز صبح بیدار نمیشه همیشه واسه نماز صبح باید به زور بیدارش کنی!

سریع درو باز کردم و درو محکم به دیوار کوبیدم که صدای بدی ایجاد کرد امیر یه لحظه چشماشو باز کرد که لبخند زدم ولی سریع چشماشو بست و زیر لب غرغر کرد:

امیر - زهرمار مردم آزار!

و دوباره گرفت خوابید ایه اینکه باز خوابید حرصی رفتم بالای سرش و تکونش دادم و گفتم:



- امیر پاشو وقت نمازه!

امیر با صدای خواب آلودی گفت:

امیر - بعدا قضاشو میخونم!

باز من اومدم اینو بیدار کنم و باز همین حرف و زد، عصبی تکونش دادم و با لحن عصبی تری گفتم:

- یعنی چی که قضاشو می خونم پاشو نماز تو بخون زود!

امیر یه چشم شو باز کرد و با لحن مظلومی گفت:

امیر - علی جونم!

یه صحنه...

بهار - علی جونم!

- هوم!

بهار مهربون تر گفت:

بهار - علی جونم!

- بله!



بهار این دفعه با لحن بچگونه ای گفت:

- علی جونم!

کلافه نگاش کردم که لبخند ژکوندی تحویلیم داد، خدا شفقت بده!

سرمو انداختم پایین و مشغول چت کردن با امیر شدم که بهار حرصی گفت:



بهار - علی جونم!

کلافه گفتم:

- اه کچلم کردی چیه؟ چی می خوای؟

بهار لبخندی زد و گفت:

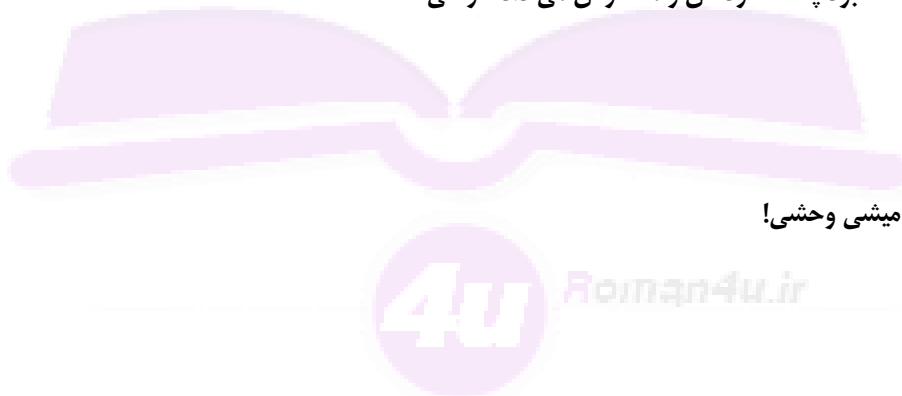
بهار - هیچی فقط می خواستم بگم منم وجود دارما!

بعدم ریز خندید حرصی نگاش کردم که به گوشیم اشاره ای کرد و با صدای بلند خندید... دختره ی شیطون همیشه به یه بهونه ای سر به سرم میزاشت تا منو بخندونه ولی من فقط حرصی نگاش می کردم خخخ!

اه یه لحظه حواسم پرت شد اینم که سواستفاده گر دوباره گرفت خوابید حرصی یه پس گردنی محکم بهش زدم و گفتم:

- امیر بیدار شدی که هیچی نشدی خودت میدونی چیکارت میکنم دیگه خوددانی!

امیر درحالیکه دست شو گذاشته بود پشت گردنش و ماساژش می داد حرصی گفت:



امیر - آره میدونم الان سگ میشی وحشی!

و ناراضی از جاش بلند شد و رفت سمت دستشویی، لبخندی زدم و رفتم تو اتاقم و لباس نظامیامو پوشیدم و موهامو زدم بالا کلاهمم گرفتم

دستم درسته که میتونم با لباس شخصی برم سرکار ولی خودم خوشم نیاد!

از اتاق اومدم بیرون رفتم آشپزخونه آب ریختم تو چای ساز و چای سازو روشن کردم حسش نیست میز صبحونه رو بجینم بزار امیر بیاد خودش

صبحونه رو آماده میکنه!

بی خیال نشستیم رو صندلی که امیرم اومد لباساشو پوشیده بود اونم رو صندلی روبرویم نشست متعجب نگاش کردم که گفت:

امیر - این دفعه من واست صبحونه آماده نمی کنم خودت یه چیزی آماده کن بخوریم!

مظلوم نگاش کردم که بی به من با دستاش بازی کرد، حرصی از جام بلند شدم و دوتاچایی ریختم و گذاشتم تو سینی و شکر پاشم گذاشتم و

سینی رو گذاشتم رو میز و نشستم رو صندلی!

امیر از جاش بلند شد و یه بشقاب و چاقو آورد و گذاشت رو میز و یه تیمه پنیرم گذاشت تو بشقاب و سرجاش نشست و بی حرف شروع به

خوردن صبحونه ش کرد منم شروع کردم به صبحونه خوردن بعد از تموم شدن میزو جمع کردم و ظرفارو شستم امیرم که طبق معمول بی حرف

خودش تنها رفت من اصلا متوجه نشدم کی رفت!

سوییچ و کیف پولمو برداشتم و رفتم دم در و پوتینامو پام کردم و از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم و درو با ریموت باز کردم و سمت اداره

راه افتادم!



بعد از یه ربع رسیدم ماشین و پارک کردم و از ماشین پیاده شدم و رفتم تو اداره و بعد از اینکه به چند نفر احترام گذاشتم و چند نفر بهم احترام

گذاشتم و آزاد دادم رفتم تو اتاقم و بسم الله گفتم و نشستم پشت میزم!

به همون اندازه که کارای عملیاتی و دوست دارم از گزارش کار نوشتن متنفرم... بی خیال باید بنویسم شون، گزارش کار سه تا از ماموریتامو

ننوشته بودم همینطور داشتم گزارش کارامو می نوشتم که صدای در بلند شد!

بی حوصله گفتم:

- بیا تو!

امیر اومد تو اتاق احترام گذاشت و گفت:

امیر - جناب سرگرد جناب سرهنگ سمیعی کارتون دارن!

پوف باز چیکارم داره؟ از جام بلند شدم بلند شدم و رفتم سمت درو از اتاق خارج شدم و رفتم سمت اتاق جناب سرهنگ و در زدم!



سرهنگ سمیعی - بیا تو!

درو باز کردم و رفتم داخل و درو بستم و احترام گذاشتم!

سرهنگ سمیعی - بیا بشین!

احترام گذاشتم و روی نزدیک ترین صندلی به میزکارش نشستم که روبروم تشست و گفت:

سرهنگ سمیعی - چند ماهیه از باند امیری یه خبرایی به گوش میرسه انگار یکی از اعضا که فرار کرده دوباره تشکیلش داده ولی هیچ ردی ازشون نیست این دفعه خیلی حرفه ای تر از دفعه قبل عمل می کنن، میخوام این پرونده دست تو باشه و تو روی این پرونده کار کنی میدونم که حتی اسم باندشونم اذیتت میکنه و مرگ پدر و مادرتو یادت مباره ولی دوست دارم خودت این پرونده رو برای همیشه ببندی، تا حالا چهارنف به

پیشنهاد سرهنگ صالحی روی این پرونده کار کردن ولی هیچکدام کاری از پیش نبردن و به اصرار من قرار شد یه نفر از بخش ما این کارو

مخفیانه انجام بده منم تورو انتخاب کردم و میدونم که موفق میشی! قبول میکنی؟

اونقد عصبی بودم که اگه یه کلمه ی دیگه حرف میزد ممکن بود جناب سرهنگو هم بگیرم زیر مشت و لگد، یعنی واقعا الان وقت انتقامه؟! آره بابا

مامان خودم انتقام تونو میگیرم!

جناب سرهنگ که متوجه حاله شده بود بدون حرف منتظر نگام می کرد سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و اونم یه پرونده ی سبز جلوم گرفت

و گفت:

- موفق باشی!

پرونده رو گرفتم و بی حرف از جام بلند شدم و احترام گذاشتم و از اتاق اومدم بیرون!

از اون روز که پرونده رو گرفتم دو هفته گذشته و من هیچ سرنخی به دست نیاوردم هیچی نیست و من خیلی عصبی ام حتی امیرم میترسه طرفم

بیاد بقیه که دیگه هیچی!

تو این دو هفته تنها چیزی که دستگیرم شد اینکه این دفعه کارشون فقط یه محموله ی بزرگه و بعدم بی خیال کارشون میشن ولی نه میدونم

چه محموله ایه و چیکار میخوان بکنن!

به ساعت نگاه کردم ساعت دوئه و ساعت کاری تمومه پرونده رو برداشتم و از اداره زدم بیرون!

امروز ماشین نیاوردم پس پیاده راه افتادم سمت خونا یه نیم ساعتی تا خونه راهه!

داشتم از کنار دوتا پسر بیست و سه چهارساله رد میشدم که با شنیدن حرفاشون یه جون تازه تو بدنم دویدا!

یکی از پسر - شنیدم چند نفر واسه یه تور سفر به دور اروپا تو همه ی دانشگاه ها داره ثبت نام میکنه میای من و تو هم بریم ثبت نام کنیم؟

اون یکی پسر - آره بریم خوش میگذره ولی مدیر دانشگاه گفت دانشگاه هیچ حمایتی از این تور نمیکنه و کار بخش خصوصیه!

اون یکی پسر با صدای بلند خندید و گفت:

پسر - بی خیال خی خه معلومه ازش حمایت نمیکنن مثلاً تور مختلطه ها!

که اون یکی پسر هم خندید!

سریع برگشتم سمت شون و گفتم:

- بیخشید!

که پسرا برگشتن یکی از پسرا ما موهای مشکی داشت و چشم ابرو مشکی بود گفت:

پسره - بله جناب سروان درخدمتم!

لبخندی زدم و گفتم:



- این تور سفر به دور اروپا کی قراره راه بیفته و کی ثبت نام می کنه؟

اون یکی پسره که موهای قهوه ای داشت و چشمش سبز و بود و ابروهای پرپشت قهوه ای داشت گفت:

پسره - جناب سروان اهل دلپا، تو هم میخوای ثبت نام کنی؟

لبخندی زدم که ادامه داد:

پسره - تو دانشگاه آزاد یه پسره ست به اسم آرمین ملکی که ثبت نام میکنه سراغ شو از هر کسی که بگیری بهت میگه کجاست، زمانشم گفتن هر وقت تعداد به حد نصاب برسه!

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون!

پسره - خواهش میکنم!

بعد از خداحافظی با اونا سریع رفتم خونه و لباسامو عوض کردم و یه تی شرت مشکی و شلوار کتان مشکی پوشیدم و موهامو زدم بالا و از خونه زدم بیرون و رفتم پارکینگ و سوار ماشینم شدم و راه افتادم سمت دانشگاه آزاد!

بعد از نیم ساعت رسیدم ماشین و پارک کردم و رفتم تو دانشگاه و سراغ آرمین ملکی رو از چند نفر گرفتم گفتن آراف بوفه میتونم پیدلش کنم رفتم سمت بوفه که از دور یه چهره ی آشنا دیدم ناخودآگاه دستام مشت شد خواستم برم جلو و تا میخورم بزنمش که یه پسره اومد و یکی زد رو شونه ش و با صدای نسبتا بلندی گفت:

پسره - چطوری آرمین؟

آرمین؟! یعنی آرمین ملکی همون ناصره?!!

ناصر لبخندی زد و گفت:

ناصر - خوبم تو چطوری؟

پسره - عالی ام بابام قبول کرد اسم منو هم بنویس!

ناصر پوزخندی زد و گفت:

ناصر - باشه!



سریع برگشتم نباید منو ببینه، قول میدم خودم بهت دستبند بزنم عوضی! و از دانشگاه زدم بیرون و سوا ماشین شدم و راه افتادم سمت خونه ی جناب سرهنگ تلفنی همیشه بهش بگم چون ممکنه رو گوشیش شنود باشه، بعد از یه ربع رسیدم ماشین و پارک کردم و از ماشین پیاده شدم و رفتم اف اف و زدم، بعد از چند ثانیه در با صدای تیکی باز شد، حالا برم یا بمونم دم در؟ همینطور بالاتکلیف دم در بودم که صدای جناب سرهنگ از اف اف بلند شد!

سرهنگ سمیعی - چرا دم در وایسادی بیا داخل!

رفتم تو خونه و یاالله بلندی گفتم جناب سرهنگ و خانمش اومدن دم در منم رفتم سمت شون و باهاشون سلام احوال پرسى کردم که جناب

سرهنگ گفت:

سرهنگ سمیعی - علی جان بیا تو خونه!

- نه ممنون عجله دارم فقط اومدم درمورد اون پرونده یه چیزایی بهتون بگم و برم!

حاج خانم - خب پسرم بیا تو و درمورد پرونده ت حرف بزن!

درمونده به جناب سرهنگ نگاه کردم که با تحکم گفت:



سرهنگ سمیعی - نه همینجا خوبه بی زحمت وسایل پذیرایی رو بیار تو حیاط!

دمت گرم! با جناب سرهنگ رفتیم کنار میز صندلی ها و رو دوتا صندلی روبروی هم نشستیم که جناب سرهنگ گفت:

سرهنگ سمیعی - خب می شنوم!

صدامو صاف کردم و گفتم:

- جناب سرهنگ تو تحقیقاتم به این نتیجه رسیدم که باند امیری دوباره تشکیل شده اونم فقط برای انتقال یه محموله و بعدم دیگه واسه همیشه کارشونو میزارن کنار یه مدت گشتم ولی هیچ سرنخی به دست نیاوردم تا امروز که ناامید از آگاهی زدم بیرون و چون ماشیت مو نیاورده بودم پیاده راه افتادم که وسط راه توجهم به صحبت دوتا دانشجو که درمورد یه تور سفر به دور اروپا حرف میزدن که توی تمام دانشگاه ها ثبت نام میکنه و دانشگاه هاهم حمایتش نمیکنن، ازشون پرسیدم زمان تور کیه و کی ثبت نام میکنه اونا هم گفتن که هر وقت تعداد به حد نصاب برسه و تو دانشگاه ازاد یه پسر به اسم آرمین ملکی ثبت نام میکنه منم رفتم دانشگاه ازاد و آرمین ملکی رو پیدا کردم که همون ناصر خسروی بود که با هویت جعلی اومده بود تو دانشگاه و من فکر میکنم تور سفر به دور اروپایی وجود نداره احتمالاً یه محموله ی قاچاق آدم اونم بدون دردسره!

جناب سرهنگ پرتحسین نگام کرد و لبخندی زد و گفت:

سرهنگ سمیعی - مثل همیشه کارت عالی بود ولی...



متفکر نگام کرد و ادامه داد:

سرهنگ سمیعی - خسروی همونی نیست که با سمیر اومد خونه تونو و پدر و مادر تو به قتل رسوند؟

ناخودآگاه دستام مشت شد و عصبی گفتم:

- چرا خودشه!

جناب سرهنگ نفس کلافه ای کشید و گفت:

– خدا پدر و مادر تو رحمت کنه!

ناراحت و عصبی گفتم:

– خدا رفتگان شمارو هم بیامرزه!

و سرمو انداختم پاییت که جناب سرهنگ گفت:



سرهنگ سمیعی – خب اونا تورو میشناسن و همیشه تورو به عنوان مامور مخفی بفرستیم...

خب اینو که خودم میدونم، کمی مکث کرد و ادامه داد:

سرهنگ – اصلا فکر اینجاشو نکرده بودم!

خسته نباشی دلاور!

کمی فکر کرد و ادامه داد:

سرهنک سمیعی - حالا تا فردا یه فکری میکنم!

آفرین فکر کن!

لبخند حرصی زدم و از جام بلند شدم و گفتم:

- خب دیگه من برم!



که صدای حاج خانم از پشت سرم بلند شد!

حاج خانم - کجا پسرم؟ چایی آوردم!

برگشتم و لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی خونه صرف شده، من یه کاری دارم با اجازه تون من دیگه برم!

یه دروغ مصلحتی که اشکال نداره نه؟!!!

حاج خانم لبخند تلخی زد و گفت:

حاج خانم - فکر نکن نمیدونم از وقتی پدر و مادرت به رحمت خدا رفتن از جمع فراری شدی فقط نمیخوام به روت بیارم!

متعجب نگاش کردم از کجا میدونه؟!!! خب معلومه دیگه از اون موقع تا حالا یه بارم خونه شون نمودم، که آهی کشید و ادامه داد:



حاج خانم - خدا پدر و مادرتو بیامرزه ولی پسر من این راهش نیست!

ادامه نداد منظور شو متوجه شدم ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- خدا رفتگان شمارو هم بیامرزه!

بعدم باهائون خداحافظی کردم و از خونه شون زدم بیرون سوار ماشین شدم و راه افتادم سما خونه که با صدای قار و قور شکمم یادم افتاد از

صبح تا حالا چیزی نخوردم دم یه فست فو نگه داشتم از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل و یه پیتزا سفارش دادم یکم منتظر موندم تا پیتزارو

آوردن چندتا قاچ شو خوردم و پولشو گذاشتم رو میز و از فست فود زدم بیرون و سوار ماشین شدم و سمت خونه راه افتادم، بعد از یه ربع

رسیدم و درو با ریموت باز کردم و رفتم تو اتاقم و لباسامو عوض کردم و بعدم لپ تاپ مو روشن کردم که کمی وب گردی کنم البته وب گردی

که نه فقط شاید تونستم چندتا عکس جدید و خبر جدید از بهار بگیرم یه چند دقیقه ای با لپ تاپم ور رفتم که هیچ خبر جدیدی از بهار نبود منم لپ تاپ و خاموش کردم گذاشتم سرچاش و گوشی مو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون و تو نشیمن رو یه مبل تک نفره نشستیم، داده مو روشن کردم که یه پی ام از امیر اومد بازش کردم!

(سلام خوبی؟ دوست دختر پیدا نکردی؟ خخخخ)

هه دوست دختر جواب دادم:

(سلام خوبم مرسی، شاید کسی چه میدونه)

که امیر یه استیکر متعجب فرستاد و بعدم پی ام فرستاد و بعدم پی ام فرستاد:

(چشم بهار روشن اون دفعه که نداشتی اونجوری کرد وای به حال الان خخخخ)

اون دفعه!!

یه صحنه...

حرصی گفتم:

- بهار!

بهار شیطان خندید البته کمی هم خنده ش حرصی بود، حرصی رفتم روبروش و ایسادم و عصبی گفتم:

- بهار گوشی مو بده!

بهار ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

بهار - نوچ نمیشه...

بعدم حرصی ادامه داد:

بهار - معلوم نیست چندتا دوست دختر داره که همش سرش تو گوشیه!

بعدم با صدای نسبتا بلندی گفت:



بهار - تا دوست دختراتو نپرومم گوشه رو بهت نمیدم!

بعدم گوشه رو گرفت جلوم و گفت:

بهار - رمزشو بزن زووود!

هه دیوونه!

رمزو زدم و گفتم:



- برو و دوست دخترای نداشته مو بیرون!

بهار - یکم با گوشیش ور رفت و گفت:

بهار - من به این امیر شک دارم زیاد باهاش چت کردی احتمالا دختره!

صدای چیییی؟ بلند امیر از تو گوشه بلند شد که خنده م گرفت و درحالیکه می خندیدم گفتم:

- زنگ بزن بهش!

بهار حرصی گفت:

بهار - پس چی فکر کردی؟ حتما بهش زنگ میزنم!

و بعدم یه کوچولو با گوشی ور رفت که صدای بوق انتظار گوشی بلند شد و بعدم صدای حرصی امیر بلند شد!

امیر - سلام بهار خانم من مسئول چک امنیت همون ویلایی ام که الان توش هستید و پسر م هستم!

4u Roman4u.ir

بوق بوق بوق

ریز خندیدم که امیر تو گوشی گفت:

امیر - زهرمار!

دوباره خندیدم و زیرچشمی به بهار نگاه کردم که شوک زده داشت به گوشی نگاه می کرد، با دیدن بهار تو اون حالت قدامی قهقهه م بلند شد...

با یادآوری این خاطره ناخودآگاه لبخند زدم این اولین باری بود که بهار روم غیرتی شد!

تایپ کردم

(آره راست میگیا اگه این پی امو میدید کچلم میکرد خخخ)

و یه استیکر خندان فرستادم که امیر پی ام فرستاد

(ببند نیش تو، کارت افتاده گردن ما خوشحالی؟!)

4u

Roman4u.ir

لبخند رو لبم ماسید و سریع تایپ کردم

(کدوم کارم؟!)

که بعد از چند ثانیه پی ام فرستاد!

(کارای مامور مخفی بودن تو باند امیری افتاده گردن من و رضوی)

يا بالفضل! چيبي؟

سريع تايپ كردم!

(چيبي؟)

و ارسال كردم، كه امير استيمر خندان فرستاد و بعدم فرستاد!



(نخودچی من و رضوی مامور مخفی شدیم افتاد؟!)

سريع تايپ كردم!

(امير خطرناکه بی خیال شو)

و ارسال كردم!

که دوبارا استیکر خندان فرستاد و بعدم پی ام فرستاد!

(کارای عملیاتیش که باتوئه و من جز ثبت نام و گرفتن زمان پرواز و رفتن مسافرت کاری نمیکنم که البته تو هم با تغییر چهره با ما میای!)

نفسی از سرآسودگی کشیدم و پی ام فرستادم!

(اوکی کاری نداری؟)

پی ام فرستاد!

(نه برو گمشو دیگه نمیخوام باهات بچتم بای)

4u

Roman4u.ir

خندیدم و وانش پی ام فرستادم!

(بای)

که صدای اذان بلند شد!

چه زود شب شد!!!

رفتم وضو گرفتم و نمازمو خوندم بعدم سجاده مو جمع کردم و گذاشتم سر جاش!

یکم کلش بازی کردم که خسته شدم و رفتم رو تخت دراز کشیدم گرسنه م نیست پس بخوابم!

یکم این پهلو و اون پهلو شدم چقد وقتی بهار تو این اتاق بود همه چی خوب بود!

هر شب تو همین اتاق و رد کاناپه یا صندلی می خوابیدم و قبل از خواب چقد بهار غرغر می کرد!



یه صحنه...

بهار - علی نخواست من خوابم نمیبیره!

با صدایی که خستگی ازش می بارید گفتم:

- بهار تورو خدا بزار بخوابم!

بهار سریع نشست رو تخت و حرصی گفت:

بهار - نمیخوام! نمیخوام! نمیخوام!

منم که درازکش بودم رو کاناپه نشستم سرجام و گفتم:

- خب حالا من چیکار کنم که خوابت ببره??!

بهار مثل دختر بچه های تخس گفت:

بهار - امم بیا بشین کنار تختم و واسم لالایی بخون!

متعجب نگاش کردم که مظلوم نگام کرد دلم واسش سوخت و رفتم صندلی رو برداشتم و گذاشتم کنار تختش!

لالایی??!! آهان اون لالایی ما هر شب تا دوازده سالگی ما مانم شبا واسم میخوند و شب قبل مرگشم یه بار واسم خوندش!

بغض کرده بودم سخت بغض مو قورت دادم!

اگه بچه ها میدونستن که چقد قورت دادن بغض تلخه خیلی راحت دارو هاشونو میخوردن! (نمیدونم این متن خوبه یا نه ولی تو یه روز کاری که

خیلی بغض مو قورت میدادم این متنو نوشتم اگه بد بود بیخشید سخنی از نویسنده)

با صدای نسبتا گرفته ای گفتیم:

- چشماتو ببند تا واست لالایی بخونم!

بهار تلخندی زد و رو تخت دراز کشید و گفت:

بهار - باشه!

و چشماتشو بست!



منم شروع کردم به لالایی خوندن!

- لالا لالا گل پونه بابات رفته در خونه...

لالا لالا گلم باشی همیشه دربرم باشی...

لالا لالا گل آو درخت سیب و زردآلو...

لالا لالا گلی دارم به گاچو بلبلی دارم...

لالا لالا گل خشخاش بابات رفته خداهمراش...

لالا لالا گل زیره بابات دستاش به زنجیره!

بغضم گرفت یاد مامانم افتادم که وقتی به اینجای لالایی رسید موهامو ناز کرد و ادامه داد!

پر بغض ادامه دادم:

- لالا لالا گلم لالا بخواب ای بلبلم لالا...

لالا لالا گل لاله دوست داریم من و خاله...



لالا لالا گل دشتی همه رفتن تو برگشتی...

خداوندا تو پیرش کن خط قرآن نصیبش کن...

لالا لالا گلم باشی بزرگ شی همدم باشی...

کلام الله تو پیرش کن زیارتها نصیبش کن...

لالا لالا گل زردم نبینم داغ فرزندم...

خداوندا تو ستاری همه خوابن تو بیداری...

به حق خواب و بیداری عزیزم را نگه داری...

لالا لالا گل خشخاش بابات رفته خداهمراش...

بابات رفته به هل چینی بیاره قند و دارچینی...

اشکم چکید نگام به بهار افتاد که گونه هاش خیس اشک بود اشکم و پاک کردم و گفتم:

- من یاد مامانم افتادم اشکم درومد تو چرا گریه میکنی؟

بهار هق هقی کرد که دلم ریش شد و نگران نگاش کردم که گفت:

بهار - منم یاد مامانم افتادم اونم وقتی زنده بود هرشب واسم لالایی میخوند! (منم یاد مامانم خدارحمتش کنه دلم تنگشه، من تو کل

قسمتای رمان اینو از همه بیشتر دوست دارم وامیدوارم شماهم دوشش داشته باشید. سخنی از نویسنده)

یادم نبود مامان بهارم فوت شده، تو چقد سختی کشیدی جوجه!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

بهار - همیشه دوباره واسم همین لالایی رو بخونی؟

تلخندی زدم و گفتم:

- باشه!

بهارم دوباره چشماشو بست!



- لالا لالا گل پونه بابات رفته در خونه...

لالا لالا گلم باشی همیشه در برم باشی...

لالا لالا گل آلو درخت سیب و زردآلو...

لالا لالا گلی دارم به گاچو بلبلی دارم...

لالا لالا گل خشخاش بابات رفته خداهمراثی...

لالا لالا گل زیره بابات دستاش به رنجیره...

-لالا لالا کلم لالا بخواب ای بلبلم لالا...

لالا لالا گل لاله دوست داریم من و خاله...

لالا لالا گل دشتی همه رفتن تو برگشتی...

خداوندا تو پیرش کن خط قران نصیبت کن...

لالا لالا کلم باشی بزرگ شی همدمم باشی...

اینجای لالایی صدای هق هق من و بهار بلند شد و دیگه نتونستم ادامه بدم، ماما بزرگ شدم ولی همدمت نشدم!



اون شب بهار اونقد گریه کرد که خوابش برد منم نتونستم آرومش کنم یعنی نخواستم آرومش کنم بهتر بود گریه کنه و سبک شه خودمم پابه

پاش گریه کردم هم واسه مامانم هم دلتنگی خودم و هم سختی هایی که جوجه کوچولوم کشیده!

وقتی بهار خوابش برد منم رو کاناپه خوابیدم!

چه شب خوبی بود اعتراف میکنم اون شب یکی از بهترین شبای زندگیم بود من و بهار و لالایی مانم آه... دلم واست تنگ شده بهار کوچولو!

همینطور داشتم به بهار فکر می کردم که نمیدونم چی شد که خوابم برد!

از اون روز که با جناب سرهنگ حرف زدم دو ماهی میگذره تو این دو ماه امیر و رضوی واسه تور ثبت نام کردن و قرار شده خودشون وقتی زمان پرواز تور رسید بهشون زنگ بزنی، امیر و رضوی هم هرروز تیپ دانشجویی میزنن و با کارت دانشجویی های الکی میرن و میان امیر که اینقد ذوق داره که هر دفعه میاد به جریان از حالگیری پسرا از دخترارو میگه!

تو این دو ماه چند باری رفتم سر فیلمبرداری همون فیلمی که بهار فیلنامه شو نوشته و از دور به بهار نگاه کردم و هر بار تا هتل پشت سرش رفتم که مبادا کسی مزاحمش بشه یا اگه ماشینش پنچر شد یا خراب ش برم واسش درستش کنم ولی اصلا خودمو به بهار نشون ندادم نمیخواستم منو ببینه و هوایی شه...



گاهی بی صدا نگاهت می کنم...

مرا ببخش برای این نگاه های پنهانی...

شاید اگر بغضم فرو نشیند...

صدایت کنم...

امروز با یاد بهار اومدم شهربازی الان تو صف سفینه م و به دختر پسر جلوم وایسادن!

دختره - اه آرشی چرا اینقد ترسویی؟ بیا بریم دیگه!

پسره کلافه گفت:

پسره - نمیترسم ولی حالم بهم می خوره بیا بریم سوار به چیز دیگه بشیم!

به صحنه...



- نمیترسم ولی حالم بهم میخوره بیا بریم به چیز دیگه سوار شیم!

بهار تضرع آمیز گفت:

بهار - تورو خدا فقط همین به بار بیا سوار شیم دیگه سوار نمیشم قول میدم!

حرصی گفتیم:

- بهار دفعه ی قبلم همینو گفتی سه بار سوار نشدی بسه دیگه!

بهار مثل دختر بچه های شیطان پاهاشو کوبید زمین و گفت:

بهار - نمیخوام، به خدا همین یه بار سوار شیم دیگه سوار نمیشم تورو خدا!

و مظلوم نگام کرد نمیدونم چرا نمیتونم به این دختر نه بگم!!

با اینکه سرم گیج میرفت لبخند زدم و گفتم:

- باشه ولی فقط همین یه بار!



که جیغ خفیفی کشید و محکم گونه مو ب*و*س*ی*د، خشکم زد انگار جریان برق دویست و بیست و یکم وصل کرده بودن یه حس

ناشناخته بود که هیچوقت تجربه ش نکردم یه حس شیرین مثل عسل... سریع خودمو جمع و جور کردم که چشمم به بهار افتاد که لپاشی گل

افتاده بود سریع نگاه مو گرفتم و رفتم سمت دکه ی بلیط فروشی و دوتا بلیط دیگه گرفتم و رفتم پیش بهار و باهم سوار سفینه شدیم ولی چشم

تون روز بد نبینه تو سفینه نزدیک بود دو سه بار بیارم بالا، بالاخره سفینه هم متوقف شد و من با حال خراب از سفینه اومدم پایین... با تکونای

شدید اون پسره آرش از فکر خارج شدم و گفتم:

- بله!

که آرش عصبی گفت:

آرش - به چی نگاه میکنی؟ مگه خودت ناموس نداری؟

متوجه شدم که وقتی حواسم نبود و تو فکر بودم نگام رو نامزدش ثابت مونده!

تلخندی زدم و گفتم:

- به هیچی! عشق منم آخریت بار همینطوری بهونه ی سفینه سوار شدن و میگرفت!



و آهی کشیدم، بغضم گرفت تقریبا کار هر روزمه این بغض کردنام!

نمیدونم مشکل از کجاست؟ از بغض یا کاسه... این روزها زیاد لبریز می شود.

آرش که اروم شده بود گفت:

آرش - پس چرا با خودت نیاوردیش؟!

بغضم و به سختی قورت دادم و با صدای گرفته ای گفتم:

- چندماهی همیشه که ازش جدا شدم!

و آهی کشیدم که دختره گفت:

دختره - آخی ببین چقد دوستش داره که به خاطرش بغض کردا حتما خیلی ددست داره برگرده!

4u Roman4u.ir

سرمو انداختم پایین آره خیلی دوست دارم برگرده!

ای کاش میشد برگرده و من ترس از اینکه ممکنه به خاطر من بلایی سرش بیاد و نداشته باشم ولی نمیشه شایدم بشه همیشه خدا؟

کاش میشد خدارو کشید کنار و کنار گوشش گفت: همیشه بعضیا رو برگردونی؟

آرش و نامزدش وقتی دیدن تو حال خودمم رفتن و منم سوار سفینه شدم و با یاد جیغای شادی بهار لبخند زدم دقیقا مثب دفعه ی قبل چهاربار سوار سفینه شدم ولی این بار سرگیجه نداشتم، فقط بغض و دلتنگی بود که امون مو بریده بود!

ساعت یازده شب بود که از شهربازی زدم بیرون و سوار ماشینم شدم و سمت خونه راه افتادم، بعد از بیست دقیقه رسیدم درو با ریموت باز کردم و رفتم تو حیاط و ماشین و پارک کردم و از ماشین پیاده شدم و رفتم تو خونه و مساقیم رفتم تو اتاقم و لباسامو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم!

و به این فکر کردم که چرا عاشق بهار شدم؟



دلیل عاشقیم چی بود؟

بهار یه دختر شیطون که با هرکاری که انجام میداد لبخند و رو لبام میاورد و بعضی وقتا هم حرص میداد و بعضی وقتا هم نگرانم میکرد و بعضی وقتا هم اونقد معصوم بود که تو دلم کلی قربون صدقه ش میرفتم!

بهار کسی بود که بعد از چند سال تنهایی و افسردگی اومد و منو از تنهایی درآورد و شادم کرد اونقد شاد که منی که به زور لبخند میزدم کنارش قهقهه سرمیدادم!

آره بها روح تازه ای بود که به زندگی بی روح من دمیده شد ولی خیلی زود روحی که زندگی شادمو بهم برگونده بود و از دست دادم...

بعضی آدم ها بوی خوب دارند حتی وقتی دورند...

دلت که بر اشون تنگ میشه بوی خوب شون تو ذهنت میپیچه...

و اونقد دلت هوشونو میکنه که دوست داری محکم بغل شون کنی...

فصل سوم: یه خبر ویران کننده

اون شب که رفتم شهربازی یه ماه میگذره و هیچ خبری از امیری نیست همه مون هم من هم جناب سرهنگ هم امیر هم رضوی کلافه و نگرانیم ولی خب دیگه دارن بهمون شک میکنن واسه همین قراره من و امیر و گروه مون یه ماموریت فرمالیته بریم که بهمون شک نکنن!

فیلمی که بهار فیلمنامه شو نوشته بود مثل رماناش مثل توپ تو کل دنیا صدا کرد و کلی هم طرفدار داره تو این یه ماه دو سه باری بابک و دیدم و

متوجه شدم تو مخابرات تهران کار میکنه و مهندس آی تیه و یه جورایی داریم باهم دوست میشیم ولی نه اون از بهار حرف میزنه و نه من

حرفامون خلاصه شده تو مشغله های کاریمون و دوستانمون!

من کی لباسامو تو ساکم گذاشتم؟ هه اونقد تو فکر بودم که حتی متوجه نشدم لباسامو تو ساک گذاشتم زیپ ساک مو کشیدم و از رو میز سوییچ

و کیف پول مو برداشتم و رفتم تو حیاط و ماشینم شدم و درو با ریموت باز کردم و با سرعت سمت آگاهی راندم!

بعد از بیست دقیقه رسیدم آگاهی و ماشین و پارک کردم و از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل بچه ها سوار سرویس شده بودن منم رفتم و سوار

شدم و کنار امیر نشستیم!

امیر - سلام!

بی حوصله جواب شو دادم!

- سلام!

امیر - خوبی؟



بی تفاوت گفتم:

- نه اصلا!

امیر حرصی یه مشت زد تو بازوم و گفت:

امیر - اه چته؟ خب میخواست بهش نگی دیگه نمیخوام ببینمت حالا هم خربزه خوردی پالرزشم بشین!

- عه من کی گفتم دیگه نمیخوام دیگه نمیخوام بینمت؟

امیر حرصی نگام کرد و گفت:

امیر - وقتی بهش گفتم امیدوارم دیگه هیچدقت نبینما همون معنی دیگه نمیخوام بینمت و میده!

تلخندی زدم و پرغم گفتم:



- حالا!

که امیر عصبی گفت:

امیر - تورو خدا دیگه بس کن کمتر از دوماه پیشش بودی و الان چهار ماهه که تو فکرشی یا برو بهش بگو غلط کردم گ*و*ه خوردم اون حرف

و زدم یا دیگه این قیافه ی مادر مرده رو به خودت نگیر و این اخلاق سگی این چهار ماه تو بزار کنار!

- خب اولی رو که نمیتونم خب دومی رو هم نمیتونم پس چی؟

امیر پس گردنی بهم زد و گفت:

امیر - همینکه که هست باید یکی رو انتخاب کنی!

خب از اولین راه میترسم چون ممکنه باعث بشم که بلایی سر بهار بیاد ولی دومی درسته نمیتونم اونطوری باشم ولی میتونم نقاب شادی و بی خیالی مو بزنم!

لبخندی زدم و گفتم:



- خب من دومی رو انتخاب میکنم!

و به زور خندیدم!

امیر متعجب نگام کرد که گفتم:

- خودت گفتی یکی رو انتخاب کن منم دومی رو انتخاب کردم!

امیر تلخندی زد و چیزی نگفت، منم اون خنده ی مسخره رو، رو لبم حفظ کردم و از پنجره بیرون و نگاه کردم!

بعد از دو ساعت الکی چرخیدن تو شهر دم در یه ویلای مجلل ماشین و پارک کرد!

متعجب به امیر نگاه کردم که اونم داشت با چشمای گرد شدا از تعجب نگام میکرد!

- اینجا کجاست؟ مگه قرار نبود بریم سیستان و بلوچستان؟

که گوشیم زنگ خورد!

(سرهنگ سمیعی)



جواب دادم!

- الو جناب سر...

که جناب سرهنگ نداشت بقیه ی حرف مو بزnm و سریع گفت:

سرهنگ سمیعی - سلام علی چطوری؟ ویلارو واسه تمرین اکیپ تون آماده کردم اگه چیزی لازم داشتید بهم زنگ بزن بای!

بوق بوق قطع کرد و همزمان یه اس ام اس واسم اومد!

(سلام)

رستاخیز عملیات الکی تون مراقبت نامحسوس از یه تیم نخبه ست که تو خونه ی رو برویی تون ساکنن چون میدونستم دیگه قبول نمیکنی از کسی محلفظت کنی بهت نگفتم حالا هم بچه هارو ببر تو ویلا، هرچی می‌خوای هم لازم داشتید بهم زنگ بزن درضمن کسی نباید بفهمه که شما پلیسید و همه باید فکر کنن شما یه اکیپ دوستانه اید که باهم قرار گذاشتید یه مدت از خانواده هاتون دور بشید به عبارتی از اون مرفه های بی دردین.

(یا علی)



اه لعنتی من که گفتم دیگه دلم نمیخواد بادیگارد بشم چرا بازم بهم از ماموریا تا دادن؟ حالا چه فرمالیته چه واقعی دوست ندارم اگه میخواستم بادیگارد بشم دیگه چرا اومدم پلیس شدم؟!

گوشی رو دادم به امیر و گفتم:

- پیام و بخون و بعد بده بقیه ی بچه ها هم بخونن!

امیر گوشی رو ازم گرفت و وقتی تموم شد بی حرف دادش به رستمی ولی قشنگ معلوم بود جلوی خودشو گرفتا که نخنده یه یه چهار دقیقه ای گذشت و همونطور داشت جلوی خودشو میگرفت که نخنده!

حرصی گفتم:

- امیر خودتو اذیت نکن اگه میخوای بخندی بخند!

که گفتن این حرف مصادف شد با منفجر شدن بچه ها از خنده، متعجب بهشون نگاه کردم که دیدم گوشی دست رضویه و این یعنی همه پیام و

خوندن دم شون گرم چه سرعت عملی!

حرصم گرفته بود همه داشتن به من میخندیدن دلیل شم این بود که همه میدونستن من از بادبگارد شدن متنفرم و حالا گول خوردم و دوباره

بادبگارد شدم!



بی حرف از ماشین پیاده شدم و امیر و بقیه بچه ها هم پشت سرم پیاده شدن رفتم کنار پنجره راننده و رو به رضا گفتم:

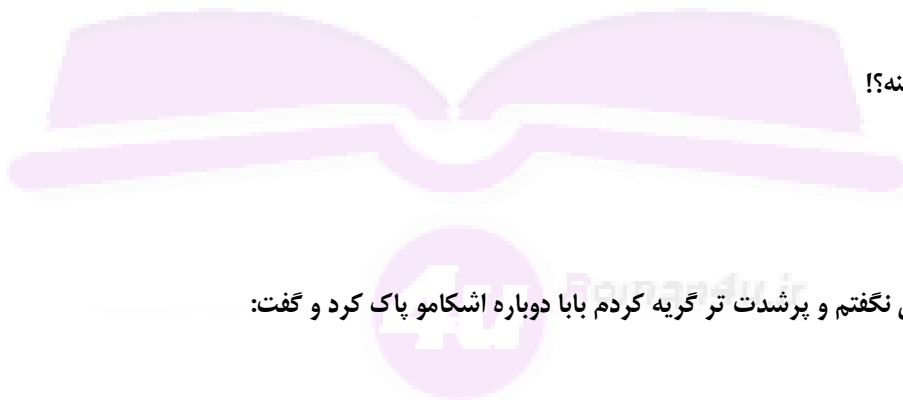
- کلید لطفا!

رضا ریز خندید و کلید و بهم داد، آدم تیر بخوره ولی اینجوری کف نشه تا اینجوری بهش بخندن!

حرصی کلیدو گرفتم و رفتم سمت در قهوه ای بزرگ ویلا و درو باز کردم و رفتم داخل، یخ نگاه بی تفاوت دورتادور ویلا انداختم از ویلای خودم بهتره ولی من ویلای خودمو بیشتر دوست دارم، بچه ها رفتن داخل منم رفتم یه نگاه به حیاط پشتی انداختم یه تاب دونفره ی زنگ زده اون پشت بود رفتم رو تاب نشستیم و با پاهام تاب و حرکت دادم که صدای جیر جیرش بلند شد ولی توجهی نکردم چقد بچگیام بهونه میگرفتم!

یه صحنه جلو چشمم نقش بست...

دست بابامو گرفته بودم و گریه می کردم، بابا رو دو تا پاش نشست رو بروم و پرمهر نگام کرد و اشکامو پاک کرد و گفت:



بابا - پسر بابا چرا گریه میکنه؟!

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم و پرشده تر گریه کردم بابا دوباره اشکامو پاک کرد و گفت:

بابا - عه علی چرا گریه میکنی؟!!

بازم چیزی نگفتم، آخه لوس بازی بود بگم منم مثل سهیل از اون تاب بزرگا میخوام ولی با فکر به اینکه سهیل نداشت سوار تابش بشم با صدای

بلند گریه کردم که بابا بی قرار بغلم کرد و رو موهامو ب*و*سید و بی قرار و نگران گفت:

بابا - عزیزدل بابا! زندگی بابا تورو خدا بگو چرا گریه میکنی؟!

منو از خودش جداکرد و گفت:

بابا - آره بابایی؟ کسی اذیتت کرده؟!

سرمو به نشونه ی منفی به طرفین تکون دادم که بابا گونه مو ب**و**سید و بی قرار تر از دفعه ی قبل گفت:

بابا - پس چی؟!

گریه م قطع شد دودل بودم که به بابا بگم یا نه؟... تو دلم گفتم میگم بابام که بهم نمیگا مثل دخترا گریه کردم!

چشمامو بستم و گفتم:



- منم از اون تاب بزرگا که سهیل داره میخوام!

یه چند ثانیه ای گذشت که بابا چیزی نگفت یعنی رفت؟!!

آروم یه چشمم و باز کردم ولی بابا داشت با لبخند نگام می کرد اون یکی چشم مو باز کردم و چپکی نگاش کردم، یعنی خوشحاله که من تاب

ندارم؟!!

بابا وقتی که چشمای بازمو دید سریع من و بغل کرد و تو هوا چرخوند که صدای جیغ و خنده م بلند شد!

بابا همینطور که منو می چرخوند با صدای بلند خندید و با لحن فوق العاده شادی گفت:

بابا - می خرم برات!

بعد محکم گونه مو ب*و*سید و من و گذاشت زمین و گفت:

بابا - علی بابایی تو مردی، مرد نباید گریه کنه اونم به خاطر به چیز به این کوچیکی، مرد باید ستون خانواده ش باشه!



متعجب به بابا نگاه کردم و گفتم:

- ستون خانوادا باشه؟!!!!

بابا یکی زد رو پیشونیش و گفت:

بابا - یادم رفتا بود تو بچه ای ها! ستون خانواده باشه یعنی اینکه حواسش به خانواده ش باشه و اذیت شون نکنه و نزاره کسی اذیت شون کنه!

سرمو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم کا یادم افتاد بابا بهم گفته بود بچه ای، چشمام گرد شد و جیغ زدم:

– بابا!

که بابا با صدای بلند خندید و با دو ازم دور شد منم پشت سرش داشتم میدویدم و صداش میزد... با صدای جیر جیر بلند تاب رشته افکارم پاره شد و اشکام رو گونه م جاری شد با دستم محکم جلوی دهن مو گرفتم که صدای هق هقم بلند نشه!

بابا کجایی که ببینی من دارم گریه می کنم؟

کجایی که ببینی علی کوچولوت داره زار میزنه؟

بابا کجایی که ببینی علی نتونست حواسش به خونواده ش باشه؟

کجایی که ببینی خانواده شو جلو چشمش پرپر کردن و کتری نتونست انجام بده؟

صدای هق هقم بلند شد...

کجایی که ببینی بعد شما یه روز خوش ندیدم؟

کجایی که ببینی دلش برای تو و مامانش تنگ شده؟

کجایی که ببینی علی نمیتونه از عشقش محافظت کنه؟

کجایی که ببینی چقد علی تنهاست؟

کجایی که ببینی مرد داره گریه میکنه چون از عزیزاش محافظت نکرده؟

کجایی بابا؟



بی حواس از جام بلند شدم و با حق داد زدم:

- کجایی بابا؟ کجایی که این علی رو ببینی؟ دلم برات تنگ شده...

تن صدام پایین اومد و ادامه دادم:

- دلم واسه تنگ شده دلم واسه بهارم تنگ شده، مامان بابا کجایی؟

رو دو زانو محکم خوردم زمین و داد زدم:

- جواب بدید کجایید؟

خدایا نمیخوام خودم جواب بدم همیشه اونا جواب بدن؟ نمیشه؟! خدایا نمیخوام بگم کجان، ولی یزار بیرسم شاید تنستگ باور کنم!

نعره کشیدم:

- زیر یه خروار خاکید؟ دیگه نیستید که منو ببینید؟ نیستید که علی تک پسر تونو ببینید؟

تن صدام پایین اومد و با حق حق ادامه دادم:

4u Roman4u.ir

- خدایا تورو خدا بهم برشون گردن خدایا!!!!!!

و صدای حق هقم بلند شد!

گاهی وقتا به جایی میرسی که به خود خدا هم میگی تورو خدا...

امیر اومد و از جام بلندم کرد، آخ اصلا حواسم نبود که هشت نفر دیگه هم تو این ویلان!

سرمو آوزدم بالا و به امیر نگاه کردم داشت گریه می کرد نمیخوام گریه شو ببینم سرمو چرخوندم که رضوی که نگام به بقیه ی بچه ها افتاد که غمزده داشتن نگام می کردن!

سرمو انداختم پایین و بی حس همراه امیر رفتم تو ساختمون و از امیر جدا شدم و رفتم رو به مبل تک نفره که کنار پنجره بو نشستیم!

این اشکای لعنتی چرا بس نمیکنن؟



نمیخوام جلوی هم دوره ایام گریه کنم نمیخوام!

عصبی اشکامو پاک کردم که به نفر یه لیوان آب جلد صورتم ورفت ازش گرفتم و یه نفس لیوان آب و سرکشیدم و تونستم بغض مو پس بزنم!

امیر دست شو گذاشت رو شونه م و گفت:

امیر - اینقد به نبودن شون فکر نکن داری خودتو داغون میکنی!

تلخندی زدم و گفتم:

- سعی می‌کنم کمتر فکر کنم!

امیرم تلخندی زد و چیزی نگفت ولی یه دفعه سرشو آورد بالا و مظلوم نگام کرد و مظلوم گفت:

امیر - جناب سرگرد!

معلوم نیست چیکار کرده که اینجوری مظلوم شده؟!!

بی تفاوت گفتم :



- هوم!

اصلا اعصاب نداشتم امیدوارم اگه گندی زده الان بهم نگه چون نمیدونم چه بلایی سرش میارم!

امیر من منی کرد و گفت:

امیر - وقتی داد زدی هول شدم و ساکتو که دستم بود پرت کردم و اومدم بیشت...

بی تفاوت گفتم:

- خب!

امیر رنگش پرید و پرترس گفتم:

امیر خب... خب ساکت افتاد تو استخرو لباساش خیس شدن!

چیسی؟ آلبوم و آوردم؟ با یادآوری اینکه خداوشکر این دفعه یادم رفته آلبوم مو بیارم نفسی از سرآسودگی کشیدم!



ولی با فکر به اینکه اگه آلبوم تو ساک بود تنها عکسایی که از خانواده م داشتم ممکن بود نابود بشن عصبی از جام بلند شدم و گفتم:

- چیسی!؟

امیر سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت حرصی چنگ زدم تو موهام و گفتم:

- سروان یوسفی بعد از ماموریت باند امیری دوماه تعلیق از کار میخوری!

امیر معترض گفت:

امیر - ولی امیر من...

نذاشتم بقیه ی حرف شو بزنه و با تحکم گفتم:

- حرفم نباشه!

امیر ناراحت نگام کرد و احترام گذاشت و رفت چند قدمی ازم دور نشده بود که گفتم:

4u Roman4u.ir

- لباسم بشور و خشک شون کن تا شب بلید لباسمو تمیز و اتو کشیده برام بیاری مفهوم شد؟

امیر ناراحت نگام کرد و احترام گذاشت و بالحن سرد و رسمی گفت:

امیر - بله قربان!

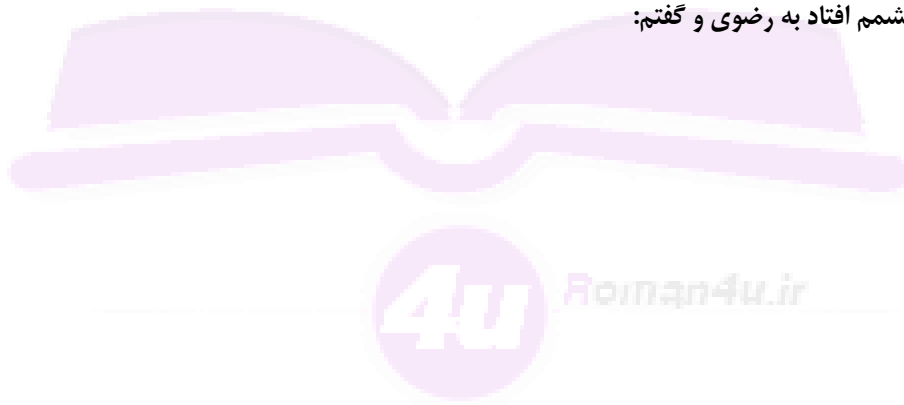
- مرخصی!

امیراحترام گذاشت و رفت!

یه دو ساعتی گذشت و من تمام سیستمارو چک کردم، تو این دو ساعت هیچکس حتی یک کلمه هم حرف نزده عصبی شدم و گفتم :

- پس چرا ساکتید؟

هیچکس چیزی نگفت که چشمم افتاد به رضوی و گفتم:



- رضوی تو بگو!

رضوی ترسیده نگام کرد و یه قدم اومد جلو و با تته پته گفت :

رضوی - خب... ج... جناب... سر... سرگرد... ش... .. شما...

چرا اینجوری حرف میزنه؟!

عصبی شدم و گفتم :

- مثل آدم حرف بزن بینم چی میگه!

رضوی آب دهن شو قورت داد و سریع گفت :

رضوی - خب شما واسه بهترین دوست تون به خاطر به اشتباه سهوی دوماه تعلیق در نظر گرفتید ما که همینجوری شم دقیقه به دقیقه از این اشتباه ها می کنیم ترسیدیم به ماهم یه سال تعلیق از کار بدید!

متعجب نگاش کردم تازه یادم افتاد امیری هم وجود داره!

4u

Roman4u.ir

سریع از جام بلند شدم که رضوی رنگش پرید بیچاره!

سریع گفتم:

- امیر کجاست؟

رستمی لبخندی زد و آرام گفت:

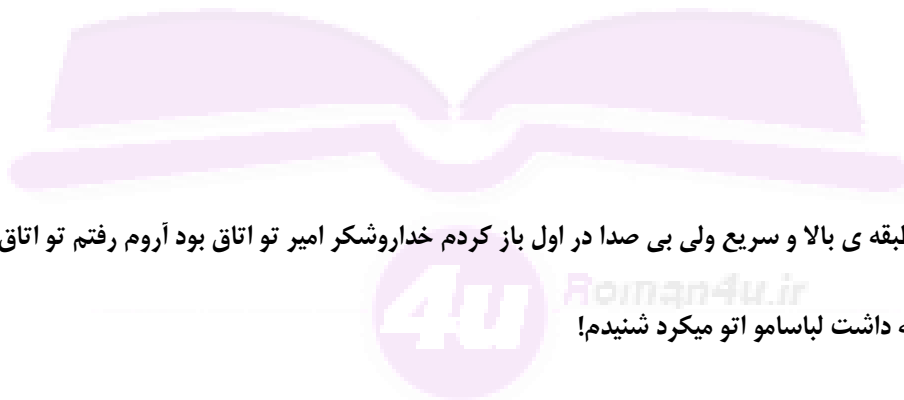
رستمی - میدونستم از روی عصبانیت حرف زد!

متعجب نگاش کردم مردم چه پرو شدند که در مورد رفتارم اظهار نظر میکنند! وقتی متوجه نگاهم شد خنده شو جمع کرد و گفت:

رستمی - جناب سروان یوسفی طبقه ی بالا اتاق دوم هستن و دارن لباسای شمارو خشک میکنند!

آروم گفتم :

- چی؟



و بی توجه به بچه ها رفتم طبقه ی بالا و سریع ولی بی صدا در اول باز کردم خداروشکر امیر تو اتاق بود آروم رفتم تو اتاق و درو آروم بستم که صدای غر غر امیرو در حالیکه داشت لباسامو اتو میکرد شنیدم!

امیر - پسره ی پرو فکر کرده من کلفتشم، علی فقط صبر کن اساسی دارم برات!

یه دفعه یه لبخن بدجنس زد و یه عطر که کنار دستش بود و برداشت و ریخت رو لباسم و به اتو کردنش ادامه داد!

اون لبخند بدجنسش چه معنی داشت!!?

با بوی بدی که بلند شد متوجه شدم که از همون عطر بو جوراب همیشگیش زده به پیراهنم حرصم گرفت و حرصی و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- امیر می کشمت!

که امیر سریع از جاش بلند شد و گفت:

امیر - تو... تو اینجا چیکار میکنی!؟

حرصی گفتم:



- امیر به چه حقی از اون عطر بو جورابت زدی به لباسای من؟

امیر مظلوم نگام کرد و گفت:

امیر - ببخشید!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

امیر - دوباره میخوای تعلیم کنی!

و ناراحت سرشو انداخت پایین، خاک تو سر من با این منت کشی کردنم!

- نه نمیخوام!

که امیر متعجب نگام کرد رفتم جلو و محکم بغلش کردم و گفتم :

- ببخش داداش خودت میدونی که دیگه جز تو هیچکس واسم نمونده!



با اینکه نمیدیدمش ولی احساس کردم که داره لبخند میزنه!

خب بسه دیگه از دلش درومد از خودم جداش کردم و گفتم :

- خب دیگه این هندی باز یا بسه و بیا کمکم کن لباسمو اتو کنم!

امیر حرصی نگام کرد د گفتم:

خواستم جواب شو بدم که یه بویی اومد بو کشیدم بو سوختگی میاد، سریع برگشتم سمت میز اتو!

با چیزی که دیدم غم دنیا تو دلم نشست اتو رو لباسم بود و از دودی که داشت بلند مسشد معلوم بود که بدجور سوخته!

عصبی برگشتم سمت امیر که داشت ریز ریز می خندید همین عصبی ترم کرد و داد زد:

- امیییییر!

که شیطون نگام کرد و دید سمت درو از اتاق خارج شد منم پشت سرش از اتاق خارج شدم و از پله ها رفتم پایین و همزمان داد زدم:

- امیر فقط دستم بهت برسه میدونم چیکارت کنم!

امیر با صدای بلند خندید و گفت:

امیر - که نمیرسه!

همین حرفش واسه گرفتنش جری ترم کرد!

اگه بگیرمش مثل لباسام که انداخت شون تو استخر میندازمش تو استخر که دلم خنک شه!

یه دفعه امیر وایساد لبخند خبیثی زدم و سریع رفتم بلندش کردم که صدای دادش بلند شد!

امیر - علییییی!

خندیدم و گفتم :

- هوم!

امیر - تورو خدا بزارم زمین ابرومو جلو اینا نبر!

- نوچ نمیشه!

و سریع راه افتادم سمت در ورودی و خیلی سخت درو باز کردم و سمت استخر راه افتادم!

وقتی رسیدم لبه ی استخر با صدای بلندی گفتم:



- یک... دو... سه...

و امیر و انداختم تو استخر!

چون محکم یقه م تو دستش بود منم باهش افتادم تو استخر!

از سرمای آب ناخودآگاه مثل دخترا جیغ کشیدم که همزمان با من امیرم جیغ کشید!

همزمان باهم برگشتیم به هم نگاه کردیم و با صدای بلند خندیدیم!

همینطور داشتیم می خندیدم که امیر شنا کرد اومد روبروم و یه پس گردنی بهم زد و حرصی گفت:



امیر - خیلی بی شوووری!

قهقهه زدم و گفتم:

- میدونم!

امیر ایشی گفت و ثنا کرد سمت لبه ی استخرو خودشو کشید بالا و از استخر خارج شد!

یعنی این ایش گفتت منو کشته خخخ!

یکم الکی خوش بودن که بد نیست؟ نه بد نیست!

منم پشت سرش ثنا کردم و رفتم لبه ی استخر و با یه حرکت خودمو کشیدم بالا و از استخر بیرون اومدم!

یه نگاهی به خودم انداختم خیس آب شده بودم لباسام که فعلا نم دارن و گرفتن نم شون خیلی طول میکشه!



حالا چیکار کنم؟!!

سرمو آوردم بالا که نگام به امیر افتاد که داشت از در نیرفت داخل خودش!

لبخند پهنی زدم و سریع رفتم سمتش و قبل از اینکه امیر از در بره داخل با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- امیر جونم!

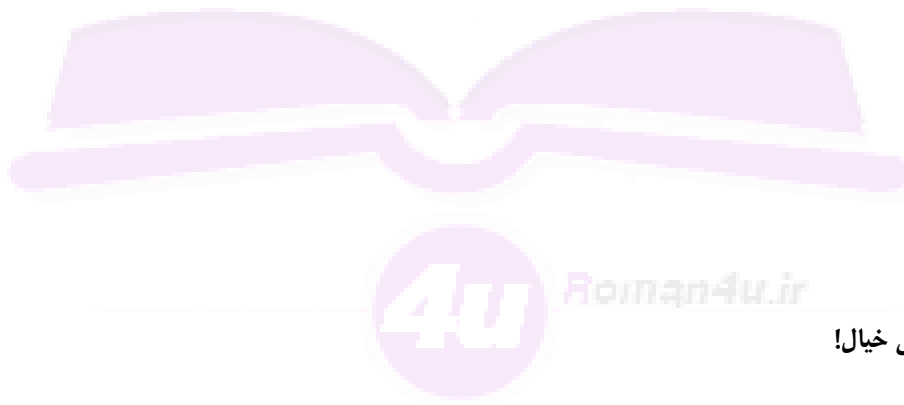
که امیر وایساد مطمئنا الان از تعجب چشاش چهارتا شده سریع خودمو بهش رسوندم که برگشت و متعجب نگام کرد!

دوباره تکرار کردم!

- امیر جونم!

امیر متعجب گفت :

امیر - ها؟!



قشنگ تو هنگه خخخخ... بی خیال!

مظلوم نگاش کردم که کلافه گفت:

امیر - چته؟

مظلوم نگاهی به لباسام انداختم و گفتم:

- لباسام خیس شدن!

امیر بی تفاوت گفت :

امیر - حالا چیکار کنم؟!!

یه لبخند ژکوند تحویلش دادم که چشمش از تعجب گرد شد ولی یه دفعه انگار چیزی یادش افتاده باشه اخم کرد و عصبی گفت:



امیر - نه!

بادم خالی شد و با لب و لوچه ی آویزون نگاش کردم که ادامه داد:

امیر - حتی فکرشم نکن که بزارم لباسامو بپوشی یه نگاه به اون هیکل گوریلِت بنداز اگه لباسام و بهت بدم کش میان و به خودم بزرگ میشن!

مگه هیکلِم چشه؟ بهارم همش بهم میگفت هیکل گوریلِت... اِه نباید بهش فکر کنم!

اصلا خوشی به من نیومده، ناراحت نگاش کردم و با لحن فوق العاده ناراحتی گفتم:

- نمیخوام همون لباسای خودمو میپوشم!

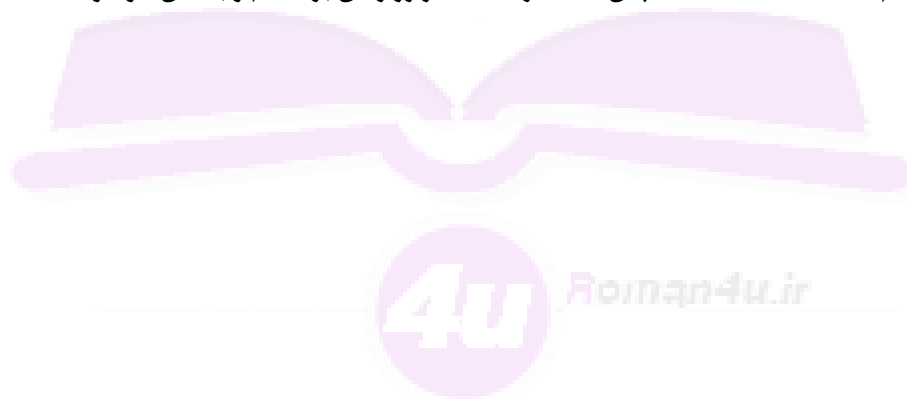
و بی توجه بهش رفتم تو ساختمون و بی توجه به بچه ها رفتم طبقه ی بالا و بعدم رفتم تو همون اتاقی که لباسام توش بودن!

یه نگاه به اتو که میز اتو رو هم سوزونده بود کردم و پوزخندی زدم و اتو رو از برق کشیدم و یه دست لباس سورمه ای که نسبت به بقیه ی

لباسام کمتر نم داشت و برداشتم و گذاشتم رو صندلی!

سریع لباسامو درآوردم حوله م که مسلما خیس خیس پس یه تیشرت دیگه از رو زمین برداشتم و باهاش خودمو خشک کردم و سریع اون یه

دست لباس و پوشیدم!



شونه م کجاست؟!

یه نگاه به دور تا دور اتاق انداختم شونه م رو میز بوذ رفتم برش داشتم و موهامو شونه زدم و دادم شون بالا و بی توجه به وضع اسف بار اتاق از

اتاق خارج شدم و رفتم طبقه ی پایین و بی تفاوت و بدون نگاه رو به بچه ها گفتم:

- سیستمارو چک کردم مشکلی ندارن برید سر کارتون!

و رفتم تو آشپزخونه یه لیوان برداشتم و شیرو باز کردم تو لیوان آب ریختم و آب یه نفس سرکشیدم و لیوان و گذاشتم تو سینک ظرفشویی!

نفس عمیقی کشیدم و نشستم رو یه صندلی و سرمو انداختم پایین و با دو دست چنگ زدم تو موهام!

بهار! بهار! بهار! چرا نمیتونم فراموش کنم؟ چرا! اه!

امیر - علی!

سرمو آوردم بالا و مناظر نگاش کردم که ادامه داد!

امیر - تو که اینقد زودرنج نبودی من فقط داشتم باهات شوخی می کردم بیا بریم یه دست لباس بهت بدم بیوشی با این لباسا سرما می خوری!

هه فکر کرده به خاطر لباس ندادنش ناراحتم نمیدونه که عمق فاجعه چقدر زیاده!

تلخندی زدم و گفتم:

- مهم نیست همین لباسام خوبن اونقدرنم ندارن که نتونم بیوشم شون!

و سرمو گذاشتم رو میزو چشمامو بستم و آهی کشیدم هنوز دهنم مو نبسته بودم که یه نفر بهم یه پس گردنی محکم زد از شدت تعجب چندثانیه

بی حرکت موندم ولی سریع خودمو جمع و جور کردم و عصبی غریدم:

- امیبیر!

که امیر پرترس گفت:

امیر - به خدا من نبودم من اصلا پیشت نیستم!

سرمو آوردم بالا و به امیر نگاه کردم راست می‌گه اونقدری ازم فاصلا داره که نتونه بهم پس گردنی بزنه عصبی برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم

که خنده رو لبای بابک ماسید و چشمای من از تعجب گرد شد!



این اینجا چیکار میکنه?!!!

یه یه دقیقه ای همونطور دلشتم نگاش میکردم که صدای جناب سرهنگ باعث شد به خودم پیام!

سرهنگ سمیعی - رستاخیز چرا ماتت برده؟

سریع از جام بلند شدم و احترام گذاشتم و سریع گفتم:

- سلام!

که جنای سرهنگ خنده ش گرفت و گفت:

سرهنگ سمیعی - جواب سوالمو بده!

منم با دستم به بابک اشاره کردم و گفتم:

- این اینجا چیکار میکنه؟



که بابک حرصی زد زیر دستم و حرصی گفت:

بابک - این اسم داره اسمشم بابکه!

خنده م گرفت و گفتم:

- خب باشه بابک خان تو اینجا چیکار میکنی؟ تا اونجا که من یادم میاد تو مخابرات مهندس آی تی بودی و اینجا جای تو نیست و باید....

که بابک نزائنت بقیه ی حرف مو بزخم و گفت:

بابک - خب من مسؤل بررسی سیستم امنیتی ساختمان روبروام که به مدت یک ماه اداره ی نیرو انتظامی منو از اداره ی مخابرات قرض گرفته!

بعدم لبخند ژکوندی تحویلیم داد!

متعجب نگاش کردم که با سر بهم اشاره کرد که چیه؟

مگه تو اداره ی خودمون مهندس آی تی نداریم که اینو قرض گرفتن؟!!

فکر کنم جناب سرهنگ متوجه شد که چرا اینجوری به بابک نگاه میکنم و گفت:



سرهنگ سمیعی - بهترین مهندسای آی تی خودمون درگیر اون یکی عملیاتن ما هم بهترین اداره ی مخابرات و قرض گرفتیم!

آهان آره همه درگیر هک سیستمای باند امیری ان!

ناخودآگاه گفتیم:

- آهان از اون لحاظ!

که امیر و بابک با صدای بلند خندیدن و بابک درحالیکه می خندید گفت:

بابک - آره از همون لحاظ!

و دوباره خندید و من نمیدونم چرا جلو هیشکی سوتی نمیدم اونوقت جلو امیر و بابک و بهار هی سوتی میدم؟!!

بازم گفتم بهار، ناراحت سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم!

بعد از یه ربع جناب سرهنگ رفت و ماهم رفتیم سرکارمون تمام حواسم به مانیتور بود با امیر قرار گذاشتم که هر دوازده ساعت جامونو عوض

کنیم!

بابک - راستی علی بهی جونم یه دو هفته ای هست که با یه پسر شاخ شمشاد عقد کرده!

سریع برگشتم سمتش که یه لبخند ژکوند تحویلیم داد!

این چی گفت؟!!

یادمه به بهار می گفت بهی جونم! داره شوخی میکنه نه؟! آره همینه بهار خودش گفت تا بیست و هشت سالگی قصد ازدواج نداره آره خودش گفت... صدای بابک رشته افکارمو پاره کرد و اشاره ای به خودش کرد و گفت:

- یه شوهری گیرش اومده نمونه نداره، آقا، نجیب، پولدار، شیطان، اصلا همه چی تموم!

دستام مشت شد!



خفه شو بابک حرف نزن اصلا شوخی جالبی نیست!

اگه خفه نشه تضمین نمیکنم که دندوناش سالم بمونه!

که امیر با لحن ناراحتی گفت:

امیر - بهی جونت!!!

اونم می دونست که بابک به بهار میگه بهی جونم... با صدای خنده ی بلند بابک نگاه مو به بابک دادم که بابک گفت:

بابک - آره بهی جونم، الان شوهرش ماموریته بعد ماموریتش حدود یه ماه دیگه عروسیشه!

ناباور به بابک نگاه کردم یعنی واقعا بهار ازدواج کرده؟!

یعنی الان بهار ناموس یکی دیگه ست!

نفسام تند و مقطع شده بود!

چرا اینقد هوا سرده؟!

نه نه هوا گرمه!

سخت نفس میکشیدم چرا اینقد هوا کمه؟!

چندتا نفس عمیق پشت سرهم کشیدم ولی بازم احساس خفگی میکنم چرا؟!

بغضم گرفت... نه نباید خودمو جلوی بابک ببازم نباید بابک بفهمه بهارو دوست دارم!



تلخندی زدم و با صدایی که به زور بالا میومد گفتم:

- مبارکش ایشالا خوشبخت بشه!

سخته عشقت ناموس یکی دیگه بشه و تو واسه هردوتاشون آرزوی خوشبختی کنی...

سریع از جام بلند شدم و رفتم سمت در کنار راه پله ها زانوهام کمی شل شد دست از نرده های راه پله گرفتم کمی مکث کردم که بابک گفت:

بابک - علی صبر کن میخوام یه چیزی بهت بگم!



حتما میخواد دوباره از بهار و شوهرش بگه!

با این حرفش سریع رفتم سمت درو باز کردم و رفتم تو حیاط دو سه قدم از در دور شدم که زانوهام شل شد ولی باید برم نباید اینجا بمونم

اگه اینجا بمونم ممکنه هرکاری انجام بدم!

با هرسختی که بود سمت در رفتم و درو باز کردم و از خونه زدم بیرون و پا تند کردم و راه افتادم!

کجا؟! نمیدونم!

فقط میخوام برم میخوام فرار کنم میخوام برم جاییکه هیچ حرفی از ازدواج بهارم نباشه!

چرا اینقد هوا کمه؟!؟

حتما به خاطر راه رفتنمه باید کمی استراحت کنم!

دست به دیوار گرفتم و بهش تکیه دادم خیلی سخت نفس می کشیدم!

سینه م میسوزه چرا اینقد نفس کشیدنم سخت شده؟!

چندتا نفس عمیق کشیدم که سوزش سینه م بیشتر شد دست مو گذاشتم رو سینه مو فشار دادم!

تکیه دادم به دیوار و تند تند نفس کشیدم یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید سریع پاکش کردم!

کی گفته بهار ازدواج کرده؟ حتما... حتما شوخی جدیدشه مثل اون دفعه که تازه به هوش اومدم و گفت بهار دور از جونش مرده... آره همینه!

یه قطره اشک دیگه از گوشه ی چشمم چکید!

نه این نیست، بهار ازدواج کرده بهار دیگه مال یکی دیگه ست از رو دیوار سر خوردم و نشستم رو زمین!

با صدای جیغ بهار از خواب بیدار شدم سریع سر جام نشستیم که...

یا خدا صدای جیغ بهار بود؟!!

نگران گفتیم:

- بهار!

و سریع از جام بلند شدم و نگران اطراف مو نگاه کردم، یعنی بهار چیزیش شده؟!!

با صدای نسبتا بلندی گفتیم:

- بهار کجایی؟ بهار! بهار! بهار!

مکت کردم و پرترس گفتیم:

- یا بالفضل!

نیست، یعنی کجاست؟

سریع رفتم سمت در که نگام به کنار تخت افتاد که بهار دراز شده بود رو زمین و داشت بی صدا می خندید!

عصبی شدم و غریدم:

- بهار!



که بهار در حالیکه می خندید گفت:

بهار - علی خیلی باحالی!

و دوباره خندید... با صدای هق هقم به خودم اومدم!

خدایا دوباره دارم گریه میکنم چرا گریه های من تمومی نداره!!

آخ بهارم... نه بهار دیگه مال من نیست مال اونه مال شوهرشه و این میم مالکیت که من آخر اسمش گذاشتم اشتباهه این میم مالکیت فقط مال

اونه مال اون لعنتیه!

لعنتی بس کن بهار دیگه ناموس یکی دیگه ست!

آره باید بی خیالش بشم تو قاموس من چشم داشتن به ناموس یکی دیگه نیست باید فراموشش کنم... اشکام پرشدت تر رو گونه م جاری شد

نه نمیتونم نه! نه! نه!

خدایا این یکی دیگه نه!

4u Roman4u.ir

به خدا دیگه ظرفیت تکمیل خودت که میدونی تنها دلخوشی من بهاره پس چرا این یه دلخوشی مو هم ازم گرفتی؟!!

خدایا غلط کردم بهارو از خودم روندم!

خدایا همیشه زمان به عقب برگرده؟! اگه بشه قول میدم نزارم بهار بره و بهش بگم که چقد دوشش داره!

میشه زمان به عقب برگرده؟! نمیشه!

خدایا نمیتونم بهارو کنار یکی دیگه ببینم!

دیگه خسته شدم!

زمان به عقب برنمیگرده ولی خدایا میشه منو ببری پیش خودت؟!

اجازه خدا؟

میشه ورق مو بدم؟

میدونم هنوز وقت تموم نشده ولی خسته شدم...



دیگه هوایی واسه نفس مشیدنم نیست سینه م میسوزه، فکر منن خدا داره دعامو مستجاب میکنه خدایا نوکرتم!

سخت دهن مو باز کردم و با صدایی که خودمم نمیشنیدم گفتم:

- خوشبخت شی جوجه کوچولو!

و دیگه چیزی نفهمیدم و همه جا سیاه شد!

با احساس سر درد شدیدی چشمامو باز کردم که با نور شدیدی که تو چشمام خورد سریع چشمامو بستم و درهمون حال گفتم:

- من کجام؟!!!

هیچ جوابی نیومد!

عصبی چشمامو باز کردم ولی بازم اون نور چشمامو بی خیال یکم به اطراف دقیق شدم یه اتاق سفید و منم رو یه تخت سفیدم هیچکسم تو اتاق نیست هه تو بیمارستانم دیگه!



دیگه واسم عادی شده از بس که تو بیمارستان بستری شدم انگار خونه ی سوممه!

خونه ی اولم اون ویلای لعنتی!

دوم آگاهی!

سوم بیمارستان!

ولی این دفعه چرا اینجام؟ یکم فکر کردم که با یادآوری اون خبر ویران کننده ی روحم یه لحظه نفسم قطع شد بهار ازدواج کرده اونم دو هفته ست که ازدواج کرده!

خدایا حتی اونقد واسش اهمیت نداشتیم که واسه عقدش دعوتیم کنه!

من چرا اینقد بی کسم؟!

چرا هیچکس نیست که منو دوست داشته باشه؟!

هه بهارم رفت جز اون لیست سیاهی که دیگه هیچوقت نباید بهش فکر کنم یعنی حق ندارم به ناموس یکی دیگه فکر کنم سخته ولی میشه

یعنی باید بشه!



نفس عمیقی کشیدم!

دیگه علی علی نیست باید یکی دیگه باشم من باید قوی باشم همین قدر عزاداری واسه عشق از دست رفته م کافیه!

شوهرش حتما دوشش داره و روش غیرت داره نباید به ناموشش فکر کنم!

فقط آرزو میکنم که با عشقت خدشبخت بشی بهار کوچولو... صدای پرستار رشته افکارمو پاره کرد :

پرستار - خداروشکر به هوش اومدید دیگه واقعا داشتید نگران مون می کردید!

و لبخند زد، پوزخندی زدم و با لحن فوق العاده سردی گفتم:

- بادمجون بزم آفت نداره خانم!

پرستار یکه خورد و متعجب نگام کرد حق داره خودمم از لحن سردم یخ بستم اون که دیگه هیچی، پرستار لبخند زورکی زد لبخند که نه فقط

لباشو کش داد و بعد از عوض کردن سرمم بی حرف رفت!

بی هدف به در و دیوار نگاه کردم!

اصلا مگه هدفی هم برای من مونده؟

من که دیگه کسی رو ندارم که بخوام بهش فکر کنم و با فکر به اون امیدی واسه زنده موندنم داشته باشم... ولی چرا یه هدف دارم باید انتقام

بگیرم باید از اون ع*و*ض*ی*! انتقام بگیرم باید... که صدای امیر رشته افکارمو پاره کرد:

امیر - خدایا شکرت انگار واقعا به هوش اومده، آقای دکتر بیا معاینه ش کن که سه روزه مارو علاف خودش کرده!

مگه من بهت گفتم!!؟

حرصی به امیر نگاه کردم که به مرد حدودا سی و هفت هشت ساله با موهای مشکی که موهای کنار شقیقه ش سفید شده بود و چشم ابرو مشکی و دناغش غوز داشت و یکم تو ذوق میزد و لبای قلوه ای و پوست سبزه داشت در کل قیافه ی خوبی داشت البته قیافه شم خیلی آشنا میزد ولی یادم نمیداد کجا دیدمش!

دکتر - به سلام علی آقای گل یه خبر خوب دارم برات یه خبر بد...

چه خبری؟!!!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

دکتر - خبر خوب اینکه این دفعه تیر نخوردی و خبر بدم اینکه متاسفانه غشی شدی رفت!

که امیر با صدای بلند خندید!

زیر لب حرصی گفتم:

- مرض!

که دکترم خنده ش گرفت، اصلا من چیزی نگم سنگین ترم والا!

دکتر درحالیکه می خندید معاینه م کرد و یه عینک به چشمش زد که ناخودآگاه گفتم:

- عه اینکه دکتر اسدی خودمونه چقد بی عینک زشت میشه اصلا نشناختمش!

که دوباره صدای خنده ی بلند امیر بلند شد متعجب نگاش کردم!

درحالیکه می خندید گفت:



امیر - آره به خدا بی عینک زشت میشه این چند روز من هر چی بهش میگم میگه نه من بی عینک جذاب ترم!



و دوباره خندید منم خنده م گرفت، که دکتر اسدی حرصی نگامون کرد و گفت:

دکتر اسدی - بعله!

کمی مکث کرد و باهمون لحن ادامه داد:

دکتر اسدی - علی حالت خوبه وقتی سرمت تموم شد تو و این امیر گورتونو گم کنید که دیگه نمیخوام ببینم تون!

متعجب نگاش کردم که یه لبخند ژکوند تحویلم داد و از اتاق رفت بیرون!

به امیر نگاه کردم که اونم متعجب نگام کرد یهو دو تامون باهم خندیدیم!

همین یه نفر دیوونع نبود که الحمدالله دیوونه شد رفت!

خنده مون که تموم شد به امیر نگاه شو دزدید این چشه؟

امیر - علی میخوام چیزی بهت بگم فقط...



نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

امیر - خواهش میکنم آرام باش!

بی تفاوت نگاش کردم که انگار این بی تفاوت بودنم بهش یه انرژی مضاعف داد که لبخند پراسترسی زد و ادامه داد:

امیر - علی بابک هیچوقت نباید از علاقه ت به بهار باخبر بشه!

خب اینو که خودم میدونم!

امیر آب دهن شو پر سر و صدا قورت داد و چشماشو بست و سریع گفت:

امیر - چون شهر بهار، بابکه!

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- چیبی؟ الان چی گفتی؟!

که امیر به قدم عقب رفت و با صدایی که از ته چاه میومد گفت:

امیر - گفتم شوهر بهار، بابکه!

ناپاور نگاش کردم!

یعنی بابک شوهر بهاره؟!

هه مسخره ست آخه بين اين همه آدم چرا بابک!!!

امير نگران گفت:

امير - علي حالت خوبه?!!

نه افتضاحه از اولشم از اين بابک بدم ميومد!

بايد قوي باشم حداقل نبايد کسی شکستن مو بينه!



لبخندی زدم و گفتم:

- آره خوبم!

امير نفسی از سر آسودگی کشيد و گفت:

امير - خب خدا روشکر گفتم الان دوباره مثل سه روز پيش غش ميکنی و اونوقت بيا و درستش کن!

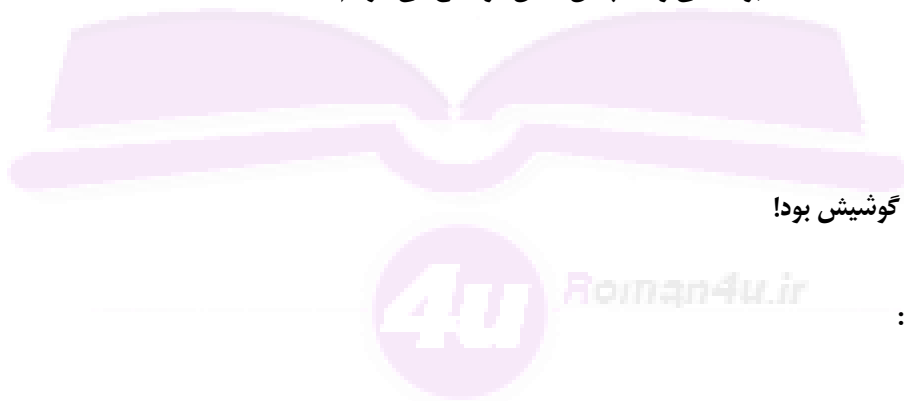
بابک ازت متنفرم!

بابک حاله ازت بهم میخوره و امیدوارم دیگه هیچوقت اون قیافه ی نحس تو نبینم!

اصلا از همه تون متنفرم که کمر به نابودی من بستید هم بابک هم عمو علی اینا هم سهیل هم جناب سرهنگ هم اون سمیر و رفیقاش که زندگی

مو نابود کردن!

فقط امیره که حواسش بهم هست که اگه نبود خیلی وقت پیش نفس مو قطع می کردم!



به امیر نگاه کردم سرش تو گوشیش بود!

لبخند پرمحبتی زدم و گفتم :

- امیر مرسی که هستی!

که امیر سریع سرشو آورد بالا و گنگ نگام کرد و گفت:

امیر - ها؟!!!

خندیدم و گفتم:

- هیچی تو به کارت برس!

امیرم از خدا خواسته لبخندی زد و گفت:

امیر - باشه!

و دوباره با گوشیش ور رفت، چه عجیب تا همین چند روز پیش که گوشیش رو سایلنت بود و به زور جواب گوشی شو میداد فکر کنم یه خبراییه:



- امیر!

امیر - هوم!

- با کی داری میچتی?!

امیر ریز خندید و گفت :

متعجب نگاش کردم که با صدای بلند خندید و گفت:

امیر - اصلا نمیدونی چه حرفای قلمبه سلنبه ای میزنه این بچه!

لبخندی زد و ادامه داد:

امیر - دو روز پیش بهم زنگ زد منم جواب دادم و یه دعوایی باهم کردیم و تماس و قطع کردم، همونطور تو بیمارستان داشتیم به آب و اجدادش فحش میدادم که رضوی اومد بعد اینکه یکم با هم حرف زدیم گفت چرا اینقد عصبی ای؟ منم گفتم یه دختره بهم زنگ زده هرچی از دهنش درومده بهم میگه انتظار داری خوشحال باشم که رضوی با صدای بلندی گفت: یا خدا یعنی شماره ی تورو برداشته من فکر کردم شوخی میکنه! همونطور با دهن باز داشتیم نگاش میکردم که گفت اونو دختر عمه ش یه دست شطرنج باهم بازی کردن و قرار شده اگه رضوی برد دختر عمه ش شماره ی مامان اونو که دوستش داره رو بهش بده چون خجالت میکشیده به مامانش بگه از دوست نازنین خوشش میاد اگرن دختر عمه ش برد اون خودش از رو گوشیه رضوی شماره ی یکی از دوستاشو برداره و خلاصه رضوی میبازه و این خانم کوچولو هم شماره ی منو از رو گوشیش برمیداره و بعدم شماره رو چک کرد و گفت خودش و بعدم گفت تورو خدا زنگ زد چیزی بهش نگی بچه ست هجده سالشه ولی از یه دختر چهارده ساله هم ساده تره و همشم تو مجازی قپی میاد که من دکتر روانشناسم و چند بار رفتم فرانسه و انگلیس و آنتالیا و اینا منم دیگه از اون روز به بعد همش دارم سر به سرش میزارم خداییش خیلی بچه باحالیه!

حرفی گفتم:

- خاک تو سرت یعنی تو این چند روز اصلا عین خیالتم نبوده که من رو تخت بیمارستانم!

امیر درحالیکه با گوشیش ور میرفت گفت:

امیر نه تو که همیشه تو بیمارستانی موضوع تازه ای نیست دیگه منم عادت کردم به این کشیک دادنام تو بیمارستان وگرنه تو که از بس سگ

جونی تا منو کفن نکنی نیمبیری والا!

متعجب نگاهش کردم که یه دفعه با صدای بلند خندید و گفت:

امیر - چه باحالی تو بچه!

این ابراز احساساتش تو حلقم!

بی شور اصلا عین خیالش نبوده که من چند روزه رو تخت بیمارستانم، اصلا من غلط کردم گفتم مرسی که هستی والا!

به سرم نگاه کردم تموم شده بود!

-امیر!

امیر بدون اینکه نگاه کنه گفت:

امیر - سرمم تموم شد اگه با بیمارستان تصفیه کردی بریم!

امیر قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت:

امیر - آره دو ساعت پیش تصفیه ش کردم ولی پول مو بهم میدیا خودم لازمش دارم باشه!؟

خنده م گرفت، خسیس!



گفتم:

- باشه!

امیر یه لحظه رفت پایین و از عسلی کنار تخت یه پلاستیک درآورد و داد بهم و گفت:

امیر - بیا لباسای بیماریتان و عوض کت و این لباسارو بپوش من بیرون منتظرتم!

و از اتاق رفت بیرون لباسارو درآوردم ایول لباسای خودشه یه تی شرت سفید شلوار کتان مشکی و کتونی سفیده، این یعنی نگرانم بوده آخه امیر از هرچی بگذره از لباساش نمیگذره دمت گرم داداش!

سریع لباسامو عوض کردم و کتونی هارو پوشیدم عمرا اگا لباساتو پس بدم!

از رو تخت اومدم پایین و از اتاق رفتم بیرون، امیر که تکیه داده بود به دیوار تکیه شو از دیوار گرفت و گفت:

امیر - بریم؟



لبخند ز کوندی زدم و گفتم:

- بریم!

راه افتادیم وقتی رسیدیم ایستگاه پرستاری امیر رسید پرداخت و داد و برگه ترخیص مو گرفت و از بیمارستان اومدیم بیرون و سوار سمند

مشکیه امیر شدیم و راه افتادیم بعد از چند دقیقه متوجه شدم که سمت ویلای عملیاتی مون نمیریم و میریم سمت ویلای من!

متعجب گفتم:

- امیر راه و داری اشتباه میری ویلای ماموریت مون...

با دستم به یه خیابون اشاره کردم و همزمان گفتم:

- از این طرفه!

که امیر لبخندی زد و گفت:

امیر - نه درست داریم میریم ماموریت فرمالیته ی گروه مارو به خاطر حال تو دادن به گروه جناب سرگرد رستمی اونم از خدا خواسته در جا قبول

کرد!



ناخودآگاه گفتم:

- چیییی؟ چرا؟

امیر - خب... خب اون روز وقتی از ویلا زدی بیرون من از بابک پرسیدم شوهر بهار کیه و اونم گفت خودم منم بهش گفتم خوشبخت باشی و چون نگرانت بودم سریع از ویلا اومدم بیرون و با فاصله پشت سرت راه افتادم که بعد از چند ثانیه بی هوش شدم منم اوردمت بیمارستان و به جناب سرهنگ خبر دادم اونم اومد دیگه اونقد ازم سوال پرسید که چرا حالش بد شده و اینا که همه چی رو از علاقه ت به بهارو خبر ازدواجش و بیرون رفتنت از ویلا و حال بدت و بهش گفتم جناب سرهنگم کمی فکر کرد و گفت پیشت بمونم و خودش رفت خلاصه بعد دو سه ساعت جناب

سرهنگ زنگ زد و گفت ماموریت گروه تونو به گروه سرگرد رستمی دادم و نگران نباشید وقتی گفتم چرا؟ گفت چون شوهر بهار بابکه و ممکنه تو عصبی بشی و بلایی سرش بیاری منم که دیدم دارا منطقی حرف میزنه چیزی نگفتم و اینجوری شد که از زیر یه ماموریت محافظتی نه اصلاح میکنم بادیگاردی در رفتی!

و با صدای بلند خندید خودمم خنده م گرفته بود دم جناب سرهنگ گرم مطمئنم اگه بابک و می دیدم حتما یه کتک مفصل میزدمش همون بهتر که نمیبینمش بهتره خطمم عوض کنم که دیگه بهم زنگ نزنه اصلا دیگه باید از هر چیزی که به بهار مربوط میشه دوری کنم چون اون الان ناموس یکی دیگه ست و باید فراموشش کنم!



فصل سوم: باید فراموشش کنم و انتقام...

امیر منو رسوند خونه و هرچی هم که اصرار کردم بیاد داخل نیومد و رفت!

رفتم تو خونه و با ورود به خونه فکر کردم بهتره یه آهنگ پلی کنم، سمت دستگاه پخش و میخوامستم کنترل و بردارم که...

بهار - میشه کنترل شو بهم بدی؟

بی تفاوت گفتم:

- خودت بردار!

بهار پشت چشمی نازک کرد و کنترل و برداشت و آهنگارو پلی کرد....

اه نباید بهش فکر کنم، بهتره برم به چیزی بخورم آره فکر کنم گشمنه!

بی خیال آهنگ شدم و رفتم تو آشپزخونه و ماهیتابه رو برداشتم و توش روغن ریختم و دوتا تخم مرغ از تو یخچال درآوردم و تخم مرغارو

شکستم...

صدای جیغ بهار بلند شد متعجب نگاش کردم، آخ! روغن ریخته بود رو دستش و دستش سوخته بود دست شو گرفتم و بردم به پنج دقیقه زیر

آب سرد نگه داشتم تا تاول نزنه....

با صدای جلز ولز تخم مرغا رشته افکارم پاره شد... اه من چه شده؟ بهار دیگه مال یکی دیگه ست نباید بهش فکر کنم!

شعله ی گازو خاموش کردم و تخم مرغ و با ماهیتابه رو میز گذاشتم و از تو یخچال یه نون درآوردم و نشستم پشت میز و شروع به خوردن کردم

خوردنی که احتمالا تو اون لحظه واسم زهرم بهتر از این تخم مرغا بود!

لقمه ی اول و گذاشتم تو دهنم...

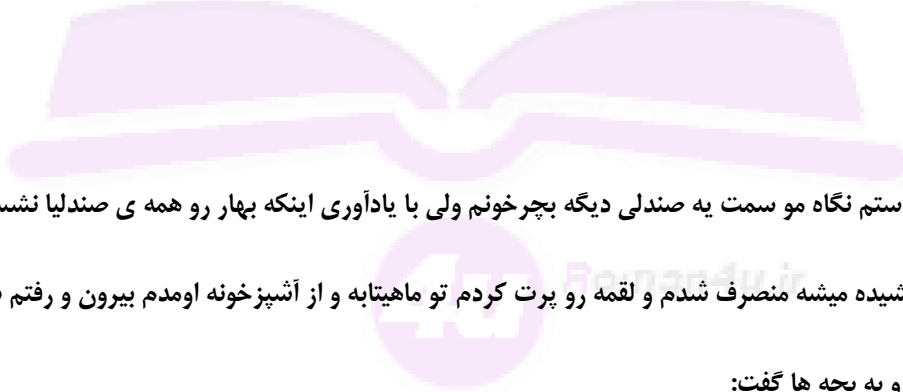
سرمو چرخوندم سمت صندلی کناری داشتیم دستای بهارو پانسماں می کردم سخت لقمه رو قورت دادم و نگاه مو سمت یه صندلی دیگه تغییر

دادم!

لقمه ی دوم و گذاشتم تو دهنم...

بهار پر ذوق داشت فیله سوخاری هایی که واسش تیکه تیکه کرده بودم و میخورد!

لقمه ی سومو گذاشتم تو دهنم و همزمان نگاه مو سمت یه صندلی دیگه چرخوندم بهار داشت گریه میکرد و بابک پرغیض داشت نگاه می کرد!



لقمه ی چهارمو گرفتم و خواستم نگاه مو سمت یه صندلی دیگه بچرخونم ولی با یادآوری اینکه بهار رو همه ی صندلیا نشسته و با تغییر مسیر

نگاهم بازم فکرم سمتش کشیده میشه منصرف شدم و لقمه رو پرت کردم تو ماهیتابه و از آشپزخونه اومدم بیرون و رفتم سمت راه پله که سهیل

بهار و گروگان گرفته بود و رو به بچه ها گفت:

سهیل - جلو نیاید وگرنه میکشمش!

تکیه دادم به دیوار عصبی چنگ زدم تو موهام و داد زدم:

- لعنتی! لعنتی! لعنتی!

و تکیه مو از دیوار گرفتم و رفتم دستشویی داغ شده بودم چندتا مشت آب سرد به صورتم زدم و از دستشویی اومدم بیرون!

دیگه نباید بهش فکر کنم و باید فراموشش کنم قدم اولم اینکه از هر چیزی که منو یاد اون میندازه دوری کنم یعنی این خونه و فضای مجازی!

سریع رفتم تو اتاقم و لباسام و مدارکم و آلبوممو ریختم تو ساک کیف پولم و برداشتم و از اتاق اومدم بیرون و رفتم آشپزخونه و هرچی خوراکی

تو یخچال و یخچال فریزر بود و ریختم تو چند تا نایلون سریع کلید اون آپارتمانی که بابا برام خریده بود و برداشتم!

یادش بخیر بابام وقتی این کلیدو بهم میداد گفت:



بابا - اینم خونه ی بعد از ازدواجت!



و من چقد خجالت کشیدم و بابا و مامانم خندیدن آه...بگذریم سوییچ مو برواشتم و رفتم سوار ماشین شدم و ساک و خوراکی هارو رو صندلی

عقب پرت کردم و ماشین و روشن کردم و درو با ریموت باز کردم و از خونه زدم بیرون دوباره درو باریموت بستم!

پرحسرت به خونه ای که توش خاطرات تلخ و شیرین زیادی داشتم نگاه کردم و زیر لب گفتم:

- یه روز که همه چی درست شد برمیگردم!

و سخت نگاه مو از در کرمی خونه گرفتم و راه افتادم سمت آپارتمان مبله ی کوچیکم خداروشکر بابا آپارتمان و مبله واسم خریده بود و دیگه نیازی به خرید وسایل نداشتم!

بعد از بیست دقیقه رسیدم در پارکینگ با ریموت باز کردم ماشین و تو پارکینگ و پارک کردم و از ماشین پیاده شدم و ساک و خوراکی هارو برداشتم و بی توجه به نگاه های کنجکاو زوج جوونی که تو پارکینگ بودن رفتم سمت آسانسور ولی باید منتظر می موندم حوصله منتظر موندن واسه آسانسور نداشتم و از پله ها رفتم طبقه ی دوم و کلید انداختم و درو باز کردم و رفتم تو خونه خوشبختانه خونه تمیز بود آخه طاهره خانم هر هفته میاد و تمیزش میکنه هه همین دو هفته ی پیش با خودم فکر کردم بی خیال کارم میشم و یه زندگی جدید با بهار میسازم... بی خیال اومدم اینجا که بهش فکر نکنم!

رفتم سمت یکی از اتاق خوابا و درشو باز کردم و رفتم تو اتاق!

یه کم لباس گوشه ی اتاق بود رفتم لباسمو توش چیدم و مدارک و آلبومو هم گذاشتم تو گاو صندوق کوچیکی که پشت کمد تو دیوار جاسازی شده بود و یه در تو کمد داشت که اصلا معلوم نبود دره، اینو بابام واسم جاسازی کرد تا مدارک محرمانه مو بزارم توش... بگذریم لباسمو با یه تیشرت مشکی و گرمکن سفید عوض کردم و قاب عکسی که توش من و بابا و مامانم بودیم و داشتیم می خندیدیم و گذاشتم رو عسلی کنار تخت یادش بخیر بابا واسم دوربین حرفه ای خریده بود و من چقد ذوق داشتم که میخوام با دوربینم عکس بگیرم ولی بابا گفت:

بابا - بهتره اولین عکس و یه نفر از خودت و خانواده ت بگیره که بدونی همیشه خانواده مهم تر از هر چیزیه!

حرفش منطقی بود و دوربین و دادم دست مشت علی باغ بون مون و از مون عکس گرفت خدا رحمتش کنه مرد خوبی بود!

عکس و بلند کردم و صورت بابا و مامانم و ب*و*سیدم و گفتم:

- انتقام تونو میگیرم!

و قاب عکس و گذاشتم سر جاش و از اتاق رفتم بیرون و خوراکی هارو تو یخچال چیدم.

از اون روز که رفتم آپارتمانم به هفته میگذره و تو این یه هفته رفتارم طوری عوض شده که هیچکس باور نمیکنه اینی که میبینن منم!

کافیه یه اشتباه کوچیک از یه نفر ببینم چنان بلایی سرش میارم که مرغان هوا به حالش گریه کنن!

هیچکس حتی مافوقم جرات نمیکنن تو چشمام نگاه کنن!

بسه هر چقد آرام بودم و گفتم میگذره الان میخوام به همه حتی خدا نشون بدم من از سرنوشتت عصبانی ام!

با بلند شدن صدای در رشته افکارم پاره شد با لحنی که کمی عصبی بود گفتم:

- بیا تو!

امیر اومد تو اتاق و احترام گذاشت و گفت:

امیر - س... سلام!

خدایا دیگه این امیرم ازم میترسه، نباید ازم بترسه اون تنها کسیه که من دارم!

لبخند زدم با لحن نسبتاً آرومی گفتم:



- چیه امیر؟

که نفسی از سرآسودگی کشید و گفت:

امیر - خداروشکر امروز مثل اینکه حالت خوبه و پاچه نمیگیری!

و خندید لبخندم پهن تر شد و گفتم:

- واسه هرکسی حالم بد باشه واسه تو خوبه!

که پر ذوق نگام کرد و چیزی نگفت ولی یه دفعه نگاهش نگران شد و یا خدای آرومی زیر لب گفت!

متعجب نگاش کردم که من منی کرد و گفت:

امیر - علی... میخوام یه چیزی بهت بگم ولی تو به اعصابت مسلط باش!



و ساکت شد!

چی می خواد بگه?!!

عصبی شدم و گفتم:

- امیر حرف بزن تا سگ نشدم!

که پرترس نگام کرد و گفت:

امیر - از باند امیری بهم زنگ زدن که زمان حرکت پس فرداست!

عصبی از جام بلند شدم، درسته خبر خوبیه ولی اصلا خوشحال نیستم و فقط عصبی ام سریع رفتم روبروی امیر و ایسادم و با لحن فوق العاده

عصبی گفتم:

- مطمئنی؟!

امیر پرترس نگاه کرد و گفت:

امیر - آ...آره مطمئنم!

عصبی چنگ زدم تو موهام، این دفعه نمیزارم هیچکدوم تون فرار کنه قسم میخورم!

رو به امیر گفتم:

- به جناب سرهنگ گفتی؟!

امیر - آ...آره!

چرا اینجوری حرف میزنه؟!!

حرصی نگاش کردم و حرصی گفتم:

- م*ر*ض مثل آدم حرف بزن!

که پرترس سریع گفت:

امیر - بله به جناب سرهنگ گفتم!

خنده م گرفت الکی ازم ترس کرده!

در حالیکه میخندیدم گفتم:

- خوبه!

امیر که خنده مو دید لبخند شیطونی زد و گفت:

امیر - زهرمار من داشتم از ترس توییخ میمردم حالا تو میخندی!؟

که این دفعه با صدای بلند خندیدم و خودشم خندید و آرام طوری که نشنوم گفت:

امیر - همیشه بخند رفیق!

ولی من شنیدم و گفتم:

- سعی میکنم!

که امیر متعجب نگام کرد و گفت:

امیر - شنیدی!؟

لبخند زدم و گفتم:

- آره!



امیر پرذوق نگام کرد و گفت:

امیر - دمت گرم حتی خودمم نشنیدم چطوری شنیدی!؟

ابرو هامو پرشیطنت دادم بالا و گفتم:

- دیگه دیگه!

امیر که بادش خالی شده بود حرصی نگام کرد و گفت:



امیر - زهرمار!

که با صدای بلند خندیدم، پیش هر کسی که مثل سنگ بر خورد کنم پیش این امیر همیشه!

یه دفعه امیر یکی زد تو سرش و گفت :

امیر - دیدی یادم رفت پاشو بریم اتاق جناب سرهنگ کارمون داره!

عصبی گفتم:

- چیبیی؟ امیر می کشمت!

که سریع احترام گذاشت و از اتاق رفت بیرون!

نفس عمیق کشیدم و از اتاق رفتم بیرون و رفتم دم در اتاق جناب سرهنگ!

حالا جواب جناب سرهنگو چی بدم؟!!



امیر فقط دعا کن دستم بهت نرسه که خودت میدونی چی کارت میکنم!

در زدم...

سرهنگ سمیعی - بیا تو!

نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم و رفتم داخل که جناب سرهنگ با دیدنم اخم وحشتناکی کرد و چیزی نگفت، منم بی حرف رفتم رو یه صندلی

نشستم و به بقیه نگاه کردم همه بودن ستوان رضوی و رستمی و سهیلی و سروان علیپور و امیر که داشت ریز ریز می خندید!

بی هوا گفتم:

- امیر ببند نیش تو تا خودم واست نبستمش!

که جناب سرهنگ و بچه ها با صدای بلند خندیدن ولی خداروشکر نیش امیر جمع شد خخخخ!



سرهنگ سمیعی - بسه دیگه!

و همه ساکت شدن که جناب سرهنگ ادامه داد:

سرهنگ سمیعی - پس فردا باند امیری اقدام میکنند ولی من حدس میزنم چون همه ی مسافرا از طبقه ی مرفه جامعه ان محموله ی قاچاق

انسان نیست و امکانش هست وقتی از کشور خارج شدن یه چیزی ازشون گرو بگیرن و مجبورشون کنن یه سری کارا رو انجام بدن که هم

واسه خودشون و هم واسه کشور اصلا خوب نیست حواس تون باشه که پاسپورت خانومارو تحت هیچ شرایطی نباید ازشون بگیرن چون

بیشترین خطر متوجه خانوماست البته پاسپورت پسرارو هم نباید ازشون بگیرن چون در ازاش ممکنه بخوان کارایی بکنن یا چیزایی بگن که نه به

نفع خودشونه نه کشور، این ماموریت یه ماموریت خیلی حساسه و باید مواظب باشید و سر بزنگاه دستگیرشون کنید و باید ازشونم فیلم بگیرید

چون مجوز دارن مطمئنا میزنن زیر همه چی که ما کاری نکردیم، نیروهای عملیاتی مون بعد از اعلام مقصد از طرف باند امیری که احتمالا امشب

اعزام میشن و شما پنج نفر پس فردا با تور میرید سه تاتون شخصی میرید و یوسفی و رضوی هم که با تور میرن و علی تو باید تغییر چهره بدی و آقای سعیدی...

به به جایی اشاره کرد برگشتم و نگاه کردم به مرد اونجا بود که با لبخند داشت نگاه می کرد چهره ش خیلی آشناست اصلا متوجه حضورش نشده بودم... صدای جناب سرهنگ باعث شد حواسم و معطوف حرفای جناب سرهنگ کنم!

سرهنگ سمیعی - این کارو انجام میدن و تو عملیاتم همراهتونه!

بعدم چندتا برگه رو گرفت روبروی امیر و گفت:

سرهنگ سمیعی - اینارو بین بقیه پخش کن!

امیرم برگه هارو بهمون داد که جناب سرهنگ گفت:

سرهنگ سمیعی - شرح بقیه ی عملیات تو این کاغذ هست و اونقد واضح نوشته شده که نیازی به توضیح بیشتر باشه!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

سرهنگ سمیعی - میتونید برید و....

کمی مکث کرد که همه برگشتیم نگاهش کردیم که لبخند پدرا نه ای زد و ادامه داد:

سرهنگ سمیعی - موفق باشید!

همه مون لبخند زدیم و تشکر کردیم و احترام گذاشتیم و بچه ها از اتاق بیرون رفتن منم میخواستم برم که با یادآوری سعیدی سریع برگشتم و

نگاش کردم و گفتم:



- من قبلا شمارو جایی ندیدم؟

که به لحظه هول شد ولی سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت:

سعیدی - نه فکر نمیکنم قبلا همدیگه رو دیده باشیم!

مشکوک نگاهش کردم ولی اون سرشو انداخت پایین ، انگار ناراحت شد و سیب گلوش تکون خورد بغض کرد! ولی چرا!!!

با صدای جناب سرهنگ نگاه مو از سعیدی که خیلی مشکوک میزد گرفتم و به جناب سرهنگ نگاه کردم جناب سرهنگ با لحن فوق العاده عصبی

گفت:

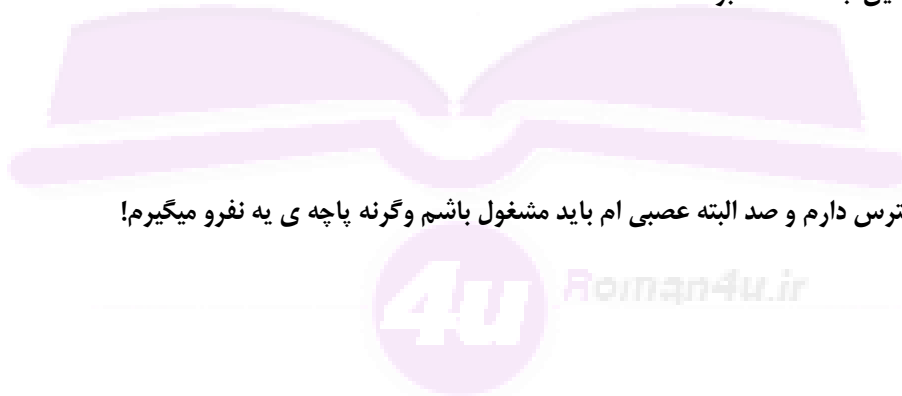
سرهنگ سمیعی - چرا ماتت برده؟ برو دیگه!

متعجب نگاش کرد اینم مشکوک میزنه ها چرا یه دفعه عصبی شد؟!!

احترام گذاشتم و از اتاق اومدم بیرون و درحالیکه به سعیدی و یه دفعه عصبی شدن جناب سرهنگ فکر میکردم رفتم تو اتاقم و پشت میزم

نشستم و برگه ای که جناب سرهنگ بهمون داد و خوندم چه حساب شده!

تقریبا هیچی از عملیات و تو این جلسه نگفته بود!



مشغول کارم شدم خیلی استرس دارم و صد البته عصبی ام باید مشغول باشم وگرنه پاچه ی یه نفرو میگیرم!

هعی خدا کجاست اون پسری که صدای خنده هاش گوش فلک و کر میکرد؟!!

کجاست اون پسری که نمیدونست غم چیه؟!!

کجاست اون پسر که نمیدونست داغ عزیز چیه؟!!

کجاست اون پسری که وقتی امیر از ازدواج دختر عموش حرف میزد و گریه می کرد میخندید و می گفت گم شو عشق خودش چیه که شکستم

داشته باشه؟!!

حالا هر شبم بغض و هق هقه!

اونقد غمگینم که اگه صدای گریه هام بلند شه گوش فلک و کر میکنه!

داغ عزیزامو دیدم و دم نزدم!

حالا فهمیدم عشق چیه و شکستش چیه و دردش چقد ویرانگره، واقعا راست میگن به هرچی بخندی سرت میاد و من به عشق امیر خندیدم و

بدترش سرم اومد!



بی خیال دیگه هیچی تغییر نمیکنه!

مشغول ادامه ی کارم شدم ولی این دفعه بدون ترس و استرس!

من باید انتقام پدر و مادرمو بگیرم!

من نمیزارم خون شون پایمال بشه!

از اون روز که جلسه داشتیم دو روز گذشته و ما الان تو فرودگاهیم و منتظر اعلام پرواز!

یه سی نفری از مسافرای تور اومدن که امیر و رضوی هم جزوشون!

پیش شب می خواستیم نیروهارو اعزام کنیم انگلیس که امیر گفت گفتن به خاطر مشکلات ویزا تو ایران اول میریم دبی و اونجا ویزا میگیرن و هه

میرن انگلیس و اروپا گردی! واسه همین بچه هارو اعزام کردیم به دبی و با پلیس اونجا هم هماهنگ شده و همه چی حله و تو چنگ مون!

برعکس دو روز پیش اصلا استرس ندارم میگیریم شون یعنی باید بگیریم شون!



Roman4u.ir

با صدای سعیدی رشته افکارم پاره شد!

سعیدی - عه اون نویسنده هم واسه تور ثبت نام کرده!

نویسنده! ممکنه بهار باشه?!!

سریع سرمو آوردم بالا و پر ترس به مسافرای تور نگاه کردم!

حالا چیکار کنم!!!

مسافرای تور با دیدنش رفتن دورش جمع شدن و بعضی ها امضا گرفتن، بعضی ها باهانش عکس گرفتن و بعضی ها هم از اینکه تو سفر

همراهشونه ابراز خوشحالی کردن!

درمونده به امیر نگاه کردم که اونم داشت منو نگاه می کرد رو کرد سمت رضوی و از تو گوشه که هم به من وصل بود هم به خودش و رضوی

گفت:



امیر - نگران نباش هوشو دارم نمیزارم بلایی سرش بیاد!

تلخندی زدم همینو کم داشتم تو یه عملیاتم که هیچ نگرانی ندارم باید بهار بیاد و ده ها برابر بدتر از عملیاتای دیگه نگرانم کنه!

درسته ناموس یکی دیگه ست و باید فراموشش کنم و بهش فکر نکنم ولی دلم نمیخواد بلایی سرش بیاد!

اون نباید چیزیش بشه!

اون باید به اندازه ی تمام بدبختی های من خوشبخت بشه و هیچوقت درد نکشه!

ته دلم خیلی نگرانشم ولی نگرانیم فقط واسه ی یه دوسته که خیلی وقته باهاش حرف نزدم و ندیدمش نه عشقم!

یعنی امیدوارم که اینطور باشه!

با اعلام شماره ی پروازمون رفتیم و بعد از چک پاسپورت جعلیم و یه سری کاغذبازی های مختلف رفتیم و سوار هواپیما شدیم!

یه یه ربعی گذشت که من مثلا اون روزنامه ی... رو خوندم بعد یه دفعه با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- وای خدا!

که همه برگشتن سمتم و من لبخند مثلا شرمزده ای زدم و گفتم:

- ببخشید!

و بقیه هم برگشتن ولی چند نفری به اضافه ی امیر که فیلم بازی می کرد داشتن زیرچشمی نگام می کردن که سروان علیپور گفت:

علیپور - چی شد رضا(اسم جعلی علی)؟ چرا داد زدی؟!

منم رو به علیپوز با صدای کمی بلند طوری که بقیه هم بشنون گفتیم:

- آخه تو که نمیدونی تو روزنامه چی نوشته!

علیپوز متعجب نگام کرد و گفت:

علیپوز - چی؟!؟

چه قشنگ تعجب کرد یه پا بازبگره ها!



منم مثلاً ناراحت گفتیم :

- نوشته بود که یه تور مسافرتی به دور نمیدونم کجا بدون حمایت دستگاه های دولتی راه میفته و پنجاه شصت نفر جذب میکنه و خلاصه اینا راه

میفتن و وقتی به مقصد میرسن تو فرودگاه کشور مقصد از شون پاسپورتارو به بهونه های مختلف از شون میگیرن و وقتی از فرودگاه خارج میشن

کمی از شون دور میشن تو ماشین اسلحه کشی میشه و میگن پاسپورتتونو بهتون نمیدیم مگر اینکه یه سری کارایی از جمله حمل مواد وغیره

انجام بدید و هرکسم مخالفت کنه همینجا میکشیمش و جنازه شو طوری سر به نیست میکنیم که انگار از اولم وجود نداشته خلاصه اینا هم به

ناچار قبول میکنن ولی یه پسر که خیلی زرنگ بودا میره سفارت و گزارش میده و با کمک پلیس اونجا دستگیرشون میکنن و پاسپورتارو بهشون

برمیگردونن و برشون میگردونن ایران!

که علیپور ترسیده گفت:

علیپور - یا حسین شانس آوردنا خداییش دیگه نباید به کسی اعتماد کرد!

این باید بازیگر میشد اشتباهی پلیس شده اینقد طبیعی بازی میکنه که نکو!

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم:

- آره والا!

که با صدای پرترس یه دختر مثلا حواسم به اون جمع شد!

دختره پرترس رو به یه دختره که کنارش بود گفت:

دختره - وای خدا این تورو هم دانشگاه حمایت نمیکرد حالا چیکار کنیم؟!

که اون دختره که معلوم بود خودشم ترسیده لبخند پراسترسی زد و گفت:

دختره - نه بابا واسه همه که اتفاق نمیفته، اصلا از کجا معلوم این پسرا با این حرفاشون نخوان مارو مسخره کنن!؟

که اون یکی دختره گفت:

دختره - وایسا الان معلوم میشه!

سریع سرمو برگردوندم!

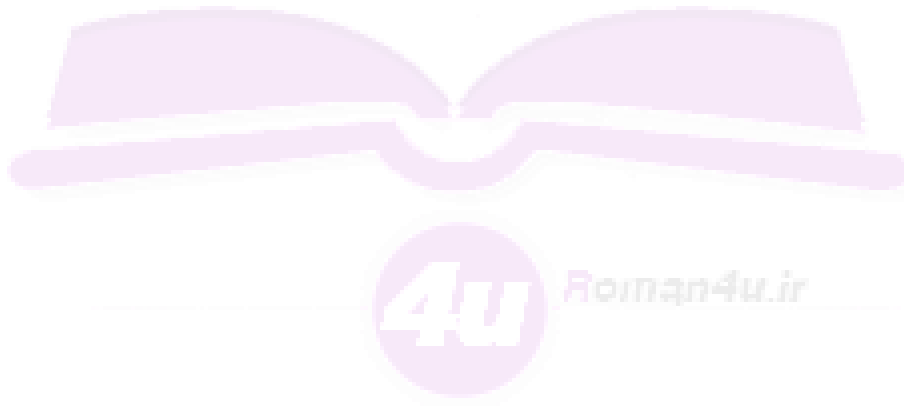
رو کرد سمت من و گفتم:

دختره - ببخشید آقا!

برگشتم نگاش کردم و گفتم :

- بله!

که دختره گفت :



دختره - همیشه اون روزنامه تونو چند لحظه بهمون قرض بدید؟!!

لبخندی زد و گفت:

- بله بفرمایید!

و روزنامه رو سمتش گرفتم اونم روزنامه رو گرفت و دوتایی شون باهم خوندنش!

دخترای بیچاره رنگ شون پریده بود و دستاشون میلرزید که اون دختره که روزنامه رو گرفته بود گفت:

دختره - اگه پاسپورت خواستن بهشون نمیدیم!

اون یکی دختره هم با سر تایید کرد و گفت :

دختره - آره بزار به بقیه هم نشون بدیم در جریان باشن!

اون یکی دختره لبخندی زد و گفت :

دختره - آره!

و بی توجه به من روزنامه رو داد به یکی دیگه، چه اجازه ای هم ازم گرفت خخخ!

ظرف مدت یه ربع همه روزنامه رو خوندن و یکن جو متشنج شد البته روزنامه رو به اونایی که ثبت نام می کردن نداد هه آخه یه جور توهین بود و

زشت بود!

خداروشکر کاری رو که امیر میخواست انجام بده این دختره انجام داد!

یه چند دقیقه ای گذشت که نمیدونم چی شد و پلکام سنگین شد و خوابم برد!

با تکونای نسبتا شدید یه نفر از خواب بیدار شدم!

- هوم!

علیپور - رضا رسیدیم بسه هر چقد خوابیدی!

سریع چشمامو باز کردم، یعنی مرده شورمو ببرن تو این عملیات به این مهمی تخت گرفتم خوابیدم واقعا که!

بعد از پنج دقیقه هواپیما فرود اومد و از هواپیما پیاده شدیم و رفتیم تو سالن انتظارو به افراد منتظر نگاه کردیم که یه دفعه چشمم خورد به کاغذ بزرگی که دست یه نفر بود، روش نوشته بود:

Ali rastakhiz

&

Moslem alipour

یا ابالفضل ندیده باشن!



سریع برگشتم به پشت سرم نگاه کردم تور یکم باهامون فاصله داشت و ناصر و امید هنوز متوجه کاغذ نشده بودن سریع رفتم سمت شو کاغذو ازش گرفتم و تاش کردم و بعد از یه احوالپرسی فرمالیته زیرچشمی به ناصر و امید نگاه کردم!

خدایا کاغذو ندیده باشن!

که بی توجه به من از کنارم رد شدن و راه افتادن سمت در خروجی!

نفسی از سرآسودگی کشیدم که علیپور اومد و آرام در گوشم گفت:

علیپور - چرا اینقد هول شدید؟ و اومدید سمت صادقی؟!!

عصبی به صادقی نگاه کردم و گفتم:

- چون رو کاغذ اسم علی رستاخیز نوشته بود نه رضا مهدوی!

علیپور متعجب نگام کرد و پرترس گفت:

4u

Roman4u.ir

علیپور - یا خدا چه اشتباهی! ندیدن که؟!!

- نه خداروشکر ندیدن!

علیپور نفس شو محکم فوت کرد و گفت:

علیپور - خداروشکر!

و چشم غره ای به صادقی رفت که صادقی شرمزده گفت:

صادقی - ببخشید یادم رفته بود!

که علیپور پرغیض ولی آرام گفت:

علیپور - یعنی چی که یادم رفته میدونی به خاطر این سهل انگاری تو ممکن بود عملیات لو بره و تمام زحماتمون هدر بره!



که صادقی سرشو انداخت پایین و گفت:

صادقی - ببخشید!

که علیپور دهن کجی شو گرفت و حرصی گفت:

علیپور - ببخشید! ببخشید!

که خنده م گرفت و رو به صادقی گفتم:

- عیب نداره خداروشکر ندیدن فقط دیگه تکرار نشه!

که صادقی فدردان نگام کرد و گفت:

صادقی - چشم!

لبخندی زد!

علیپورم دیگه چیزی نگفت و فقط چندثانیه متعجب نگام کرد که منم بهش توجهی نکردم و اونم بی خیال شد حقم داره من واسه یه اشتباه کوچیک طرف و توییح میکنم اینکه دیگه جای خود داره ولی خب دلم واسش سوخت میدونم تنها نون آور خانواده ی هفت نفرشه و باباشم که فوت شده واسه همین خیلی بهش سخت نمیگیرم خب ندید دیگه چرا الکی تویبخش کنم همین سرزنشای علیپور که میدونم فقط برای جلوگیری از خشم من بود واسش کافیه والا!

چمدونامونو برداشتیم و یه جوری که متوجه نشن مسافرای تورو زیرنظر گرفتیم که ناصر گفت:

ناصر - خب دوستان واسه کارای ویزاتون لازمه که پاسپورتاتونو بهمون بدید تا ماهم کاراشونوانجام بدیم!

که یکی از پسرا گفت:

پسره - نه آرمین داداشی پاسپورتامونو نمیدیم خودمون تو این کشور غریب لازم شون داریم هر وقت به پاسپورتامون نیاز داشتید خودمون باهاتون میایم و پاسپورتامونو هم میاریم!

و بقیه هم تایید کردن، مه ناصر عصبی نگاه شون کرد ولی با لحن بچه خرکنی گفت:

ناصر - خب ما واسه راحتی خودتون میگیریم که تو زحمت نیفتید...

که همون پسره نداشت بقیه حرف شو بزنه و گفت:

پسره - آرمین جون دستت درد نکنه ولی پاسپورتا دست خودمون باشه بهتره!

که بقیه هم تایید کردن که ناصر با لب و لوجه ی آویزون و عصبی نگاهشون کرد و گفت:

ناصر - باشه هر طور میل تونه پس بریم جایی که واسه اسکان تون آماده کردیم البته هتل نیست ولی کم از هتل نداره یه یه هفته ای اونجاییم تا

کارای ویزاتونو انجام بدیم بعدم که پیش به سوی انگلیس!

چه جالب دقیقا میخواستن همون حقه ای که ما تو اون روزنامه تقلبی نوشته بودیم و بزنی ایول به جناب سرهنگ به چه چیزایی که فکر نمیکنه!

یه چند دقیقه ای گذشت که همه رو سوار چندتا ون کردن و راه افتادن ما هم سوار یه ون شدیم و پشت سرشون راه افتادیم!

بعد از نیم ساعت جلوی ویلای خیلی مجلل و بزرگ نگه داشت و همه پیاده شدن و رفتن داخل!

یه یه ربعی گذشت که با فاصله از اون ویلا کشیک می دادیم تا پلیس دبی یه مکان نزدیک به این ویلا برامون آماده کنه و ما و چند نفر از افراد خودشون اونجا مستقر شیم... صدای امیر که از تو گوشی بلند شد رشته افکارمو پاره کرد!

امیر - علی نگران نباش چسبیدم به بهارو نمیزارم کسی اذیتش کنه!

با یادآوری بهار دوباره نگران شدم و ضربان قلبم بالا رفت درسته که باید نسبت بهش بی تفاوت بشم ولی الان جونش در خطر و نمیتونم دست رو دست بزارم!



با لحن نگران ولی آرام گفتم:

- امیر تورو خدا حواست باشه زیادی بچه و ساده ست!

صدای خنده ی ریز امیر بلند شد و درهمون حال گفت:

امیر - خیالت راحت حواسم بهش هست فقط...

کمی مکث کرد و با لحن نگرانی ادامه داد:

– یه مشکلی هست انگار منو میشناسه و مشکوک نگام میکنه!

نگران گفتم:

– مگه اون دفعه که بادبگاردش بودم تورو دیده؟!

امیر – معلومه که نه فقط تو عکسی چیزی از من بهش نشون ندادی؟! آخه خیلی مشکوک داره نگام میکنه میتروسم از دهنش بپره و بگه جناب

سروان و لومون بده!



یکم فکر کردم یعنی عکسی از امیر بهش نشون دادم؟! هیییع یا خدا!

یه صحنه...

بهار – خب حالا که دختر نیست عکس شو بهم نشون بده ببینم دوستت چه شکلیه!

لبخندی زدم و گوشه رو ازش گرفتم و یه عکس از امیر که توش یه لبخند دخترکش زده بود و آوردم و همزمان گفتم:

- باشه یه لحظه!

و بعدم گوشی رو دادم به بهار، گوشی رو گرفت و با دقت به عکس نگاه کرد و گفت:

بهار - خوشگله ولی جذاب نیست و اصلا به پای تو نمیرسه!

لبخند پهنی زدم که صدای حرصی امیر تو گوشی پیچید!

امیر - زهرمار هیچم از من بهتر نیستی!



که خنده م گرفت... با صدای امیر که از تو گوشی بلند شد رشته افکارم پاره شد!

آره دیده!

بدشانس که میگن با من بعد از اون که الکی میخواست دوست دخترامو بپروونه و شماره ی امیرو گرفت گفت عکس شو بهم نشون بده منم

عکس و بهش نشون دادم و اصلا فکر نمیکردم یه روز چنین اتفاقی بیفته، ای خدا حالا مجبوریم همه چی رو به بهار بگیم که یه دفعه ای لومون

نده ولی متاسفانه بهار حرف تو دهنش نمیمونه!

خدایا خودت کمک کن!

امیر با لحن عصبی ولی آرام گفت:

امیر - باتواما چرا حرف نمیزنی؟!

با لحنی که درموندگی مو نشون میداد گفتم:



- چرا عکس تو دیده!

امیر نگران گفت:

امیر - یا خدا حالا چیکار کنم؟!

عصبی و درمونده و ناراحت گفتم:

- هیچی یه جووری که شوکه نشه درمورد عملیات بهش بگو ولی نه همه ی عملیاتو فقط یه کوچولو از عملیات و بگو و حواستم باشه که بهار حرف

تو دهنش نیمونه و باید مواظبش باشی حرفی نزنه !

امیر حرصی گفت:

- باشه!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

امیر - یعنی خاک تو سرت با این عاشق شدنت این دختره ی دهن لق چیه که عاشقش شدی؟ اصلا چرا عکس منو بهش نشون دادی که

اینجوری بیفتیم تو هچل؟! اه!

نمیدونم چی شد که عصبی شدم و عصبی با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- دیگه عشق من نیست ناموس یکی دیگه ست بفهم امیر!

امیر با لحن ناراحتی گفت:

امیر - ببخشید یادم نبود!

تلخندی زدم و گفتم:

- عیب نداره فقط حواست بهش باشه!

امیر - باشه!

بعدم صدای همهمه ی زیادی بلند شد فکر کنم رفت تو شلوغی!

امیر - ببخشید خانم بزرگمهر میتونم چند لحظه وقت تونو بگیرم!!!

4U

Roman4u.ir

که یه صدای خیلی نازکی اومد!

دختره - نه نمیتونید، بریم بهار!

که بهار با صدای لرزونی گفت:

بهار - تو برو من میام!

دختره - من همینجام و هیچ جا نمیرم!

بهار - نرو اصلا مهم نیست!

کمی سکوت و بعد...

بهار - بله می تونید!

که امیر با لحن مستاصلی گفت:



امیر - اگه امکانش هست میخوام خصوصی باهاتون صحبت کنم!

بهار - باشه مشکلی نیست!

که صدای معترض اون دختره بلند شد!

دختره - بههاااااااار!

اه ببند بابا دختره ی جیغ جیغو!

یه دو سه دقیقه ای سکوت حاکم شد و بعدم صدای همه‌مه کم شد، فکر کنن رفتن یه جایی دورتر از بقیه...

امیر - منو میشناسی؟!!

بهار - آره شما امیر یعنی جناب سروان یوسفی هستی...

که امیر نگران گفت:

امیر - هیش اسم منو نگید کسی نباید بفهمه من پلیسم!

بهار - یعنی چی ؟ مگه چه عیبی داره؟

امیر - خب خانم من به اینا گفتم دانشجوام و یه بچه پولدار بی عارم!

بهار متعجب گفت:

که امیر من منی کرد و گفت:

امیر - چون... چون اینا همون باندی ان که چند نفزشون پدر و مادر علی رو کشتن و الان من مامور مخفی ام!

داغ کردم راست میگه اینا همون باند لعنتی ان!

یه چند ثانیه ای سکوت حاکم شد که امیر نگران گفت:

4u

Roman4u.ir

امیر - بهار خانم چرا گریه میکنی؟!

صدای فین فین بهار بلند شد و بعدم گفت:

بهار - بیچاره علی چقد سختی کشیده!

و دوباره صدای فین فین گریه ش بلند شد که امیر ناراحت گفت:

امیر - آره خیلی سختی کشیده... بسه دیگه گریه نکنید...

کمی مکث کرد و ادامه داد:

امیر - راستی بهتون تبریک میگم ایشالا خوشبخت بشید!

با این حرف امیر انگار غم دنیا تو دلم لونه کرد و بغض کردم!

که صدای فین فین گریه ی بهار قطع شد و بعد از چند ثانیه گفت:



بهار - بابک گفت بهتون گفته یعنی نگفته!!

امیر - چرا گفت که ازدواج کردید و...

که بهار نداشت حرف شو بزنه و گفت:

بهار - نه اینو نمیگم آره ما ازدواج کردیم ولی صوریه یعنی الکیه و فقط به اجبار خانواده هامون و مخصوصا آقابرگمه که دوست داشت تک دختر

فامیل با نوه ی بزرگش ازدواج کنه و ما هرچقد مخالفت کردیم قبول نکردن و ما هم قرار گذاشتیم که صوری باهم ازدواج کنیم و دوماه بعد از

عروسی صوری مون از هم جداشیم!

چییی؟! یعنی واقعا ازدواج شون صوریه؟! خدایا دمت گرم!

ناخودآگاه لبخند پرذوقی زدم!

دروغ چرا از اینکه ازدواج شون صوریه خیلی خوشحالم تو این مدت اونقد سختی کشیدم که فقط خدا میدونه!

دلتم نمیخواست بهارو فراموش کنم ولی مجبور بودم فراموشش کنم!

حتی حق فکر کردن به بهارو نداشتم چون ناموس یکی دیگه بود!



ولی دیگه نمیخوام از دستش بدم بعد از طلاقش میرم خاستگاریش و باهش ازدواج میکنم و دیگه هم از بخش عملیاتی میام بیرون اینطوری

میتونم ازش محافظت کنم درسته کارمو دوست دارم ولی بهارو خیلی بیشتر از کارم دوست دارم... باصدای بهار که تو گوشه پیچید رشته افکارم

پاره شد!

بهار - میتونم بهتون اعتماد کنم و به چیزی بهتون بگم?!?

ناخودآگاه اخمامو کشیدم توهم، چی میخواد به امیری که اولین باره که میبیتش بگه?!?

امیر - بله حتما!

بهار من منی کرد و گفت :

بهار - به علی نگیا!

هااا چیه که نمیخواد به من بگه؟ اخمم وحشتناک شد که صدای خنده ی ریز امیر بلند شد و گفت:

امیر - خیال تون راحت من بهش چیزی نمیگم ولی خودش میشن....



که بهار نداشت بقیه ی حرف شو بزنه و با لحن ناراحتی گفت:

بهار - حقیقتش من علی رو دوست دارم و بابکم اینو میدونه و گفته کمکم میکنه میدونید حس من و بابک حسیه که بین دوتا خواهر و بردارنه نه

چیزی بیشتر نه چیزی کمتر!

لبخند پهنی زدم، منم دوست دارم!

کمی سکوت و بهار ادامه داد:

بهار - دلم واسه علی تنگ شده، چرا دیگه سراغی ازم نگرفت؟ یعنی واقعا دلش نمیخواد منو ببینه؟ آخه چرا؟ شما میدونی چرا؟

امیر خندید و گفت:

امیر - چرا نذاشتید حرف مو بزنم؟! علی همه چیزایی که گفتید و میدونه یعنی همه رو شن...

که بهار دوباره حرف شو قطع کرد و گفت:

بهار - خب آره فکر کنم بدونه!



آهی کشید که ناخودآگاه دستام مشت شد واسه چی آه میکشی؟!

بهار ادامه داد:

بهار - اون موقع که ازدواج نکرده بودم پسم زد وای به حال الان که قراره مطلقه بشم!

و صدای نفسای نامنظمش که خبر از گریه کردن دوباره ش میداد!

تورو خدا گریه نکن نه به خدا از اولم تورو میخواستم و میخوام و اصلا واسم مهم نیست که یه ازدواج صوری داشته!

بهار بریده بریده ادامه داد:

بهار - درسته که اون... اون دوسم نداره ولی من دوشش دارم و شده تا آخر عمرم منتظرش میمونم حتی اگه منو نخواد و ازدواجم بکنه....

هق هق خفه ای کرد و ادامه داد:

بهار - باز من نمیتونم با کس دیگه ای ازدواج کنم و تا آخر عمرم مجرد میمونم!



بعد کمی مکث کرد و صدای نفسای عمیقش بلند شد همیشه همینطوری میخواد خودشو آروم کنه!

بهار با صدای گرفته ای گفت:

بهار - اینارو به علی نگید ببخشید ناراحت تون کردم من دیگه برم پیش دوستام!

بعدم سکوت یه یه دقیقه ای گذشت که صدای خنده ی امیر بلند شد و گفت:

امیر - این دختره چرا نداشت حرف مو بزئم؟!!!

و دوباره خندید گفتم :

- نمیدونم!

امیر سرخوش گفت:

امیر - اصلا میدونی چیه اینکه همه چی رو شنیدی حقیقه تا این دختره باشه وقتی یه نفر داره باهش حرف میزنه حرف شو قطع نکنه والا!



و خندید خودمم خنده م گرفت!

خدایش انرژی مضاعف گرفتم....

بهار منو دوست داره!

و ازدواج شم صوریه!

اصلا باورم نمیشه مثل یه خواب میمونه!

خدایا شکره!

صدای نگران امیر بلند شد!

امیر - آخ داشت یادم میرفت که مامور مخفی ام یعنی خاوک... من برم تا بهم شک نکردن!

که خنده م گرفت، بعد از چند ثانیه صدای مهمه زیادی بلند شد!



سعیدی - دوشش داری؟!!!

متعجب نگاهش کردم که لبخند پرمهری زد!

متعجب گفتم:

- ببخشید چیزی گفتید؟!!!

که به گوشی توی گوشش اشاره ای کرد و گفت :

سعیدی - اون نویسنده رو دوست داری؟!!

یا خدا یعنی ایناهم شنیدن؟!!

به علیپور و صادقی نگاه کردم که شیطون داشتن نگام میکردن پس شنیدن!

سعیدی - نگفتی؟!!

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم میگفتم دوشش دارم که این دوتا از فردا واسم دست بگیرن، که سعیدی آروم زیر لب گفت:

سعیدی - چقد شبیه باباشه!

کی شبیه باباشه؟! متعجب نگاش کردم که گوشی شو درآورد با گوشیش ور رفت منم چیزی نگفتم!

سه روز گذشته و تو این سه روز امیر و رضوی چندتا دوربین تو قسمتای مختلف ساختمون نصب کردن و باند امیری هم فقط دارن مغز دانشجوها رو شستشو میدن طوری که حتی چند نفر از کشورشون بیزار شدن البته بیزار که نه فقط جو زده شدن و اگه یه نفر نباشه این مزخرفاتو تو گوش شون فرو کنه ظرف دو سه روز مثل قبل به کشورشون افتخار میکنن، الان تو ونم و باند امیری به عادت هر روز شون دارن حرفای تکراری شونو میزنن!

ناصر درحالیکه جلوی دانشجوها وایساده بود گفت:

امیر - تو ایران چی داریم؟ دانشگاه ها خوب نیستن استادا خوب نیستن و سطح یادگیری دانشجوها پایینه، روابط دختر پسر خیلی محدوده...

یکم به اینا فکر کنید ببینید راست میگم یا دروغ!!؟



عصبی شدم چرا این لعنتی خفه نمیشه!!؟

تا کی میخواد این چهارتا جمله ی مسخره شو به شکلاهی مختلف تکرار کنه؟

د آخه اگه دانشگاه هامون خوب نبود و استادامون بد بودن و سطح یادگیری دانشجو پایین بود پس چرا واسه استادای ما درخواست کار از خارج

کشور میاد؟! یا چرا یه دانشجو با معدل شونزده ایرانی تا کی مدارک شو میفرسته کشورای خارجی جذبش میکنن!؟

سطح روابط دختر و پسر خوبه مگه اینکه منظورت از سطح روابط بی بند و باری باشه!

مکث کرد که حدود بیست نفر حرفاشو تایید کردن ولی بقیه به شدت با حرفاش مخالف بودن ادامه داد:

ناصر - اونایی که موافقن چطوره به پیشنهاد من فکر کنید بورسیه واسه ی بهترین دانشگاه های انگلیس یا آمریکا، پول، ثروت و روابط باز دختر

و پسر همه ی اینارو میتونید داشته باشید اما به یه شرط!

که یکی از پسرا گفت:

پسره - چه شرطی؟!؟



ناقر لبخندی زد که سمیر اومد ناصرو کنار زد و صدای نحسش بلند شد!

سمیر - تا دو ساعت دیگه چندتا خبرنگار میان اینجا و شما همین اوضاع دانشگاه هاو استادان و روابط محدود دخترو پسر و بهشون میگید شرط ما

اینه!

صدای خنده های کریهش هنوزم تو گوشمه، سمیر حالم ازت بهم میخوره ازت متنفرم قول میدم خودم بفرستم زندان هه البته زندان رفتنت

مساوی با اعدام شدن!

یکی از پسرا گفت:

پسره - یعنی پناهنده بشیم؟!!

سمیر پوز خندی زد و گفت:

سمیر - دقیقا!

پسره - من نیستم!

و عقب گرد کرد و حدود چهل نفرم از جمله بهار و امیر و رضوی پشت سرش و ایسادن ولی پونزده نفر سرجاشون موندن و این یعنی که میخوان

پناهنده بشن!



رو به صالحی (مترجم) گفتیم:

- بهشون بگو باید هر چه زودتر جلوی این کار شونو بگیریم و دستگیرشون کنیم!

صالحی یه چیزایی به مستر کلارک (نماینده ی پلیس دبی) گفت اونم پراخم جواب شو داد که صالحی ناراحت گفت:

صالحی - میگه اونا خودشون میخوان پناهنده بشن و ما نمیتونیم مانع شون بشیم اگر به زور مجبورشون کنن میریم و دستگیرشون میکنیم ولی

الان نه!

لعنتی اصلا یادم نبود که دولت دبی به شدت با دولت ایران مخالفه!

فقط حرصی نگاش کردم و بعدم نگاه مو دوختم به صفحه ی مانیتور، امیر رفت روبروی اون پونزده نفر وایساد و گفت :

امیر - هه فقط دانشگاه و روابط باز دختر و پسر واستون مهمه؟! خودتون میدونید دارید چیکار میکنید؟! مصاحبه تون با اونا مساوی با ممنوع الورد

شدن تون به ایران اینو میدونید؟! میدونید اگه پناهنده بشید دیگه هیچوقت نمیتونید برگردید ایران؟! و دیگه نمیتونید دوستا و خانواده تونو

ببینید؟! میدونید که تو چشم مردم کشور خودتون و کشورای دیگه هم یه خائید؟



که یکی از پسرا گفت:



پسره - کی گفته نمیتونیم دوستا و خانواده مونو ببینیم؟! اونا میان و بهمون سر میزنن!

امیر پوز خندی زد و گفت:

امیر - هه فکر کردی بعد از اینکه ضد کشور حرف زدی و یه خائن به وطنت شدی و آبروی خانواده تو بردی دوباره حاضر میشن ببینت؟!!

دوستات حاضر میشن با یه خائن وطن فروش دوست بمونن؟! نه اونا دور تو یه خط قرمز میکشن خانواده ت به خاطر اینکه هم به کشورت

خ*ی*ان*ت کردی هم آبروشونو بردی و هم به بهانه ی مسافرت اومدی و پناهنده شدی و از اعتماد شون سو استفاده کردی، دوستاتم به

خاطر اینکه دوستی با تو باعث میشه همه بد نگاه شون کنن و صد البته به خاطر اینکه ضد کشورشون حرف زدی ازت متنفر میشن! اینم درنظر

داشته باشید که شما وقتی پناهنده میشید حتی تو نگاه مردم اون کشوری که توش هستید خائید خائن به کشور خودتون!

پسره پرترس به امیر نگاه کرد و گفت:

پسره - من نمیخوام خائن باشم!

و بعدم راه افتاد و اومد تو گروهی که پشت سر امیر بود و بقیه ی پونزده نفرم پشت سرش اومدن پشت سر امیر و ایسادن!

سرمو انداختم پایین و نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم:

- خدارو شکر حل شد!



که با صدای شلیک گلوله سریع سرمو آوردم بالا و به مانیتور نگاه کردم تمام افراد باند امیری اسلحه درآورده بودن و رو به دانشجوها گرفته بودن

و سمیرم یه تیر هوایی شلیک کرده بود و گفت:

سمیر - مطمئن باشید تیر بعدی مغز یکی از شماهارو متلاشی میکنه!

دانشجوها پرترس داشتن نگاهش میکردن چشمم به بهار افتاد که پوز خندی زد و پرغیض به سمیر نگاه کرد... که سمیر داد زد:

سمیر - باید برعلیه اون کشور لعنتی تون حرف بزیند وگرنه همه تونو میکشم!

و دوباره ماشه رو کشید و رو به صالحی گفت:

- بهش بگو دارن مجبورشون میکنن باید هرچه سریع تر وارد عمل بشیم!

صالحی هم سریع یه چیزایی بهش گفت که عصبی تایید کرد و یه چیزایی تو بی سیمش گفت و بعدم رو به من گفت :



مستر کلارک - Let's go

و سریع از ون پیاده شدیم که با دیدن اون همه ماشین پلیس یه لحظه شوکه شدم!

چقد سریع خودشونو رسوندن!!!!

سریع پشت سر مستر کلارک رفتیم اول یه پلیس تو بلندگو یه چیزی گفت که فکر کنم همون شما تحت محاصره ی پلیس هستید و هیچ راه

فراری نیست و تسلیم شید خودمونه ولی صدای شلیک گلوله باعث شد سریعا وارد ساختمون بشیم اه حتی یه ناخونگیرم ندارم!

آخه این چه قانونیه که پلیس یه کشور دیگه نباید تو کشور دیگه سلاح حمل کنه?!!!!

حالا من بدون اسلحه چیکار کنم؟!!!

ولی خداروشکر چندتا دستبند بهم دادن و حداقل اگه کسی رو زدم میتونم بهش دستبند بزنم تا فرار نکنه پلیسا ریختن تو ساختمون و قبل از اینکه ما کاری بکنیم از بیست و پنج نفرشون بیست و دو نفرشونو دستگیر کردن ولی امید و ناصر دو نفرو گروگان گرفته بودن و پلیسا در مقابل اونا با احتیاط برخورد میکردن!

پس سمیر کجاست؟!!

سریع چشم چرخوندم و دور تا دور ساختمون و نگاه کردم که نگام بهش افتاد که خیلی آرام داشت از ساختمون خارج میشد وقتی نگاه مو متوجه خودش دید لبخندی زد و سریع رفت بیرون، منم پشت سرش رفتم بیرون که سوار یه ماشین پلیس شد و چون پلیسی بیرون نبود خیلی راحت داشت فرار میکرد!

نمیزارم فرار کنی!

نمیزارم خون پدر و مادرم پایمال بشه!

سریع رفتم سمتش که سوار ماشین شد و ماشین و روشن کرد سریع راه افتاد منم سوار یه ماشین شدم و پشت سرش راه افتادم اونقد با سرعت میروند و لایی می کشید که اگه دست فرمونم خوب نبود الان گمش کرده بودم، ولی مگه من کوتاه میام؟!

مگه من میزارم قاتل پدر و مادرم فرار کنه؟! نه هرگز!

با یادآوری مرگ پدر و مادرم سرعت مو زیاد کردم و لایبی کشیدم و از کنارش رد شدم و ماشین و جلوش کج پارک کردم و سریع از ماشین پیاده

شدم که با برخورد ماشینا باهم ماشینش متوقف شد یکم ماشین جلو اومد ولی چون باهاش چند متر فاصله داشتم چیزی نشد!

سریع رفتم سمت در ماشین که از ماشین پیاده شد و لبخند ژکوندی تحویل داد و خواست فرار کنه که با یه جست سریع از پشت یقه شو گرفتم

و محکم کوبوندمش زمین که دوباره اون لبخندشو تکرار کرد پرنفرت نگاش کردم!

خود آتش*غ*ل*شه سمیره همون که زندگی مو نابود کرد!



Roman4u.ir

صدایش تو سرم اگو میشد!

- اینم مجازات آدم فروشا بین و ازش لذت ببر جناب سرگرد!

نشستم رو سینه ش و با تمام توانم مشت اولم تو صورتش زدم!

مشت اول...

مامان - تورو خدا به بچه م کاری ندانسته باشید، تورو خدا!

مشت دوم...

یه مشت خوردم که صدای داد بابا بلند شد:

بابا - ولش کنید عوضیا چی از جوشش می خواهید؟!!

مشت سوم...



مامان جیغ زد و درحالیکه ضجه میزد گفت:

مامان - التماس تون میکنم ولش کنید!

مشت چهارم...

صدای هق هق بابام بلند شد...

مشت پنجم...

تیری که به پای مامانم شلیک شد و مامانم جیغ زد...

مشت ششم...

بابایی که گریه میکرد داد زد:

بابا - تورو خدا با خانواده م کاری نداشته باشید منو بکشید ولی به اونا کاری نداشته باشید!

4u Roman4u.ir

مشت هفتم...

خنده ی کریهش و اون صدای شیطانیش!

سمیر - باشه، باشه با خانواده ت کاری نداریم فقط با تو کار داریم بابا جون!

مشت هشتم...

چشمای بابا از خوشحالی برق زد...

هعی خدا بابام خوشحال بود که مارو نجات میده!

مشت نهم...

تیر اول به پای بابام شلیک شد و لبخند پرمهر و پردرد بابا به من!



مشت دهم...

تیرای بعدی که به ترتیب به اون یکی پای بابا و دوتا دستاش و شکم بابام شلیک میشد و جیغای مامانم و التماس کردنش!

مشت یازدهم...

بابا پر درد گفت:

بابا - علی مواظب مادرت باش!

مشیت دوازدهم...

یه تیر دیگه به شکم بابا شلیک شد و بابایی که با صدای تحلیل رفته ای گفت:

بابا - دوست دارم علی من همیشه بهت افتخار میکنم پسر...

مشیت سیزدهم...

تیر آخر به سر بابا شلیک شد و نفس بابامو گرفت و نداشت بابام جمله شو کامل بگه!

4u

Roman4u.ir

مشیت چهاردهم...

مامانی که سه نفری تیر بارونش کردن و صدای جیغای مامانم!

مشیت پانزدهم...

صدای جیغای مامانم قطع شد و این عوضی رفت بالای سر تن بی جون بابا و مامانم و تو سر هرکدوم سه تا تیر خالی کرد!

مشت شونزدهم...

با صدای بلند خندید و با اون صدایش که واسه من حکم ناقوس مرگ و داشت گفت:

- اینم مجازات آدم فروشا بین و ازش لذت ببر جناب سرگرد!

دوباره دست مو بردم بالا که بزنمش که یه نفر محکم دست مو گرفت و بیچوندا!



یکی از پلیسای دبی بود!

داد زدم:

- بزار این نامردو بکشم!

ولی اون بی توجه به حرف من یه چیزایی گفت و بعدم یه نفر به سمیر که بی حال رو زمین افتاده بود دستبند زد و اونو سوار ماشین پلیس کردن و

منم سوار یه ون کردن و راه افتادن بعد از یه ربع رسیدیم اداره ی پلیس!

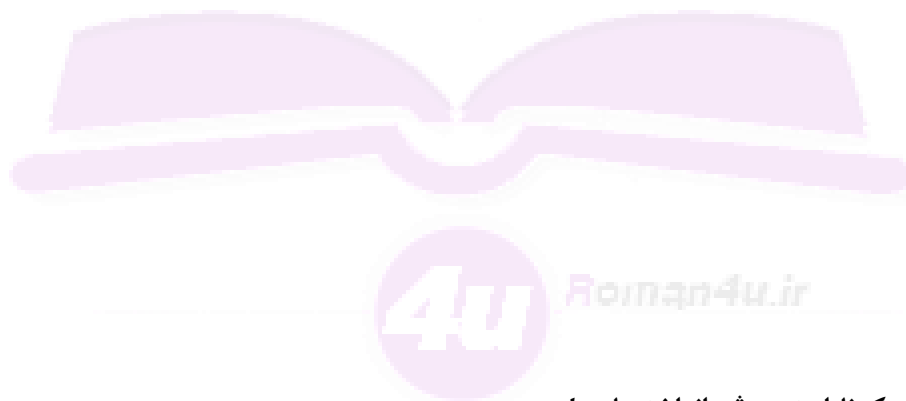
از ون پیاده شدیم و رفتیم داخل همه بودن همه ی دانشجوها از جمله بهار لبخند زکوندی تحویلش دادم که متوجه قیافه ی ناراحتش شدم که

چشم غره ای بهم رفت و ناراحت سرشو انداخت پایین این چش شد؟!!!!

بیست و پنج نفر اعضای باند امیری هم بودن اون سه تا آدم نفرت انگیزم بودن سمیر، ناصر، امید چقد دلم میخواست تا جایی که جون دارم بزخم شون ولی نه اونا حکم شون اعدامه و قانون انتقام منو خیلیای دیگه رو از شون میگیره!

پلیس دبی و آقای کلارک و در آخر بچه های خودمون سعیدی، علیپور، صادقی، رضوی، رستمی، سهیلی ولی امیر نبود یه نگاه به دور تادور اداره ی پلیس انداختم ولی نبود!

کجا رفته؟!



چرا نیستش!!?

پر ترس به رضوی نگاه کردم که ناراحت سرشو انداخت پایین!

سریع رفتم روبروی رضوی و ایسادم و پر ترس گفتم:

- پس امیر کو؟! نمیبینمش کجاست!!?

رضوی ناراحت نگام کرد و سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت، یعنی چی!!?

رو به بقیه ی بچه ها تقریبا داد زد:

- امیر کو؟! کجاست!!?

که اونا هم ناراحت سرشونو انداختن پایین!

یعنی چی!!?

چرا امیر نیست!!?



عصبی شونه های رضوی رو گرفتم و تکونش دادم و با لحن عصبی که رگه هایی از ترسم توش بود گفتم:

- د لعنتی بگو امیر کجاست!!?

رضوی پر بغض گفت:

رضوی - بیمارستان!

بیمارستان چرا؟!!

که رضوی آرام زیر لب گفت:

رضوی - حالا جواب نازنین و چی بدم؟!!

بی توجه به حرفی که زد پرترس گفتم:



- یا بالفضل بیمارستان چرا؟!!

رضوی اشکش دروید و گفت:

رضوی - وقتی شما رفتید پلیسای دبی با ناصر خسروی و امید مولوی شلیک کردن ولی با حرکت سریع شون بهشون نخورد ولی نمیدونم چی شد

که یه نفر بهار خانم و سمت شون هل داد و خسروی و مولوی هم که انتظار این کارو نداشتن اسلحه شونو سمت بهار خانم گرفتن ولی قبل از

اینکه شلیک کنن سروان یوسفی خودشو جلوی بهار خانم انداختن و بعدم یه تیر به ایشون خورد که دقیق متوجه نشدم به کجای بدن شون

خورده و پلیسا هم از این فرصت استفاده کردن و خسروی و مولوی رو دستگیر کردن!

دنیا دور سرم میچرخید!

امیر تیر خورده؟!!

بغض کردم!

اونم به خاطر بهار؟!!

سعی کردم بغض مو پس بزنم!

لعنتی چرا بهش گفتم مواظب بهار باشه?!!

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید!

خیلی مردی امیر!

ولی نباید این کارو میکردی اگه بلایی سرت بیاد هیچوقت خودمو نمی بخشم!



اصلا میتونستی بهارو هل بدی چرا خود تو جلوش انداختی!!

اشکام پر شدت رو گونه م جاری شد!

اگه چیزیش بشه چیکار کنم!!

امیر دوستمه، داداشمه، تنها کسیه که همیشه پیشم بوده!

خدایا دیگه بسمه امیرو ازم نگیر خواهش میکنم التماس میکنم امیرو ازم نگیر امیر تازه عاشق شده بود و میخواست بعد از این عملیت بره

خاستگاری!



خدایا تورو خدا امیرو ازم نگیر!

گاهی وقتا اونقد حال دلت خرابه که به خود خداهم میگی توروخدا....

که صدای هق هق بهار بلند شد سریع برگشتم سمتش که بریده بریده گفت:

بهار - همش... تقصیر من بود.. اگه... من.. نبودم اون... اون الان.. سا... سالم... بود!

سریع رفتم روبروش وایسادم و گفتم:

- نه تقصیر تو نیست، تقصیر منه فقط من!

که بهار متعجب نگام کرد و گفت:

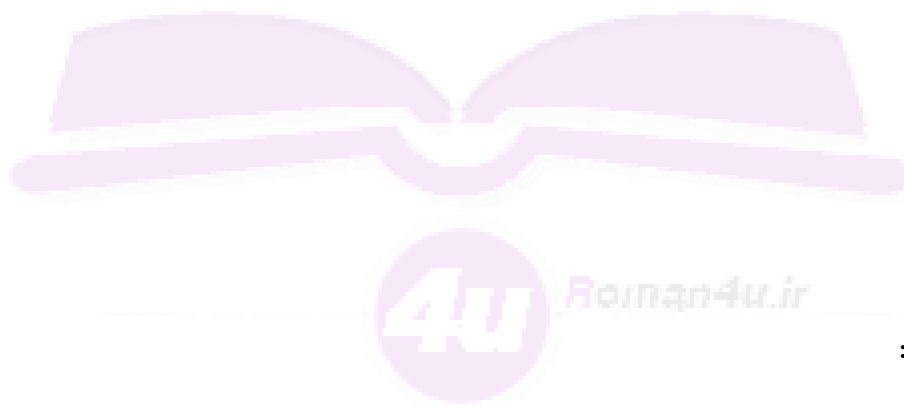
بهار - تو کی هستی؟!!

متعجب نگاش کردم و گفتم:

- علی ام دیگه!

که بوز خندی زد و گفت:

بهار - علی که این شکلی نیست!



ها؟! یعنی چی که این شکلی نیست؟!!

آهان یادم رفته بود تغییر چهره دادم سریع ماسک مو درآوردم و لنزامو هم درآوردم و رو به بهار گفتم:

- یادم رفته بود تغییر چهره دادم ببخشید!

که بهار لبخندی زد ولی سریع چشماش پر اشک شد و سرشو انداخت پایین!



با صدای داد سمیر نگاهم سمت سمیر چرخید!

سمیر - رستاخیز تو...

که بقیه حرف شو خورد و پر نفرت نگاه کرد که پوزخندی بهش زد و برگشتم و به بهار نگاه کردم که پریغض گفت:

بهار - ببخشید به خاطر من دوست اونجوری شد گفت بهت بگم که دیدی مواظبش بودم!

اشکم چکید!

آره دیدم داداشی رفاقت رو در حقم تموم کردی خیلی مردی به خدا!

خدایا همین یه نفرو داشتیم یکی بهم دادی (منظورش بهاره) این یکی رو میخوای بگیری!؟

نه تو رو خدا دیگه تحمل ندارم!

نفس عمیقی کشیدم!

الان باید محکم باشم و وقت شکستن نیست باید برم امیرو ببینم شاید اصلا چیزیش نشده و فقط مثل همیشه از ترس خون غش کرده... رو

کردم سمت علیپورو گفتم:



- تو به کارای اداری اینجا برس من میرم پیش امیر!

علیپور احترام گذاشت و گفت:

علیپور - بله قربان!

- کدوم بیمارستانه!!!

علیپور - بیمارستان...

راه افتادم سمت در خروجی ولی هنوز دو قدم نرفته بودم که دستم کشیده شد برگشتم نگاهش کردم که بهار بود خیره به دستش که دست مو گرفته بود نگاه کردم که سریع دست مو ول کرد و گفت:

بهار - ببخشید!

چیزی نگفتم که ادامه داد:

بهار - میشه منم پیام؟!

- بیا!

و با بهار از اداره ی پلیس خارج شدیم و بعدم یه تاکسی گرفتیم، ای خدا یادم نبود انگلیسیم خوب نیست که بهار یه چیزایی به راننده گفت!

متعجب نگاهش کردم که گفت:

بهار - انگلیسیم خوبه!

آهانی گفتم و دیگه چیزی نگفتم!

فصل چهارم: قبول یه درخواست و بازگشت یه آشنا...

ده دقیقه ای به سکوت گذشت از بس تو دلم به خودم دلداری داده بودم که استرسم خیلی کم شده بود که بهار گفت:

بهار - علی!



نگاش کردم و گفتم:

- هوم!

بهار پریغض گفت:

بهار - علی من وقتی که برگردم ایران میخوام از باباک جدا شم تو این چند روز به بابک زنگ زدم و بهش گفتم که اونم گفت مریم گفته یا

طلاق میدی یا قید منو میزنی منم که دلم با بابک نیست و دلم با یکی دیگه ست!

چه خوب!

میدونم دلت بامنه!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

بهار - میخوام باهام بیای کاشان و جلوی آقا بزرگ و خانواده م پشتم باشی میترسم اگه تنها باشم نتونم حرف مو بهشون بگم!

عصبی نگاش کردم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:



- چیسبیی؟! دختره ی دیوونه اگه من پیام که همه فکر میکنن وقتی زن بابک بودی بهش خ*ی*ا*ن*ت کردی، خودت تنهایی باید این کارو

انجام بدی!

بهار حرصی نگام کرد و گفت:

بهار - میزاری حرف مو بزnm یا نه؟!!

دهن باز کردم که بهش بگم آخه اومدن من منطقی نیست که با چشم غره ای که بهم رفت اتوماتیک دهنم بسته شد!

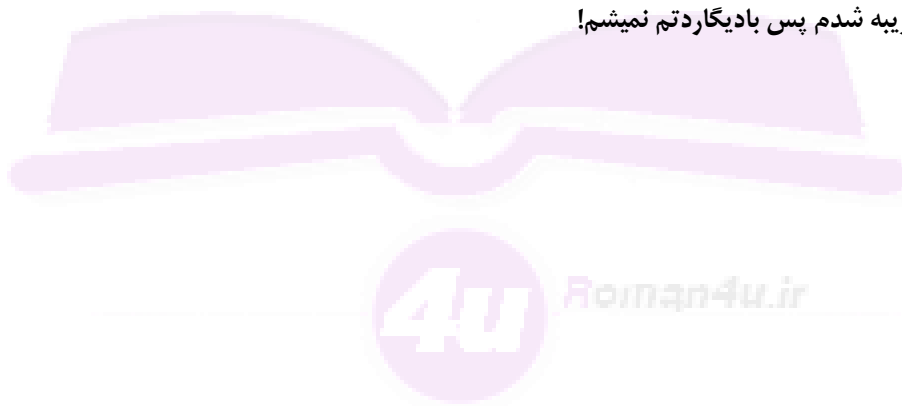
بهار حرصی گفت:

بهار - تو با من میای ولی به عنوان بادیگاردم نه یه پسر غریبه!

دستت درد نکنه حالا شدم غریبه؟!!!

اصلا میدونی چیه حالا که غریبه شدم پس بادیگاردتم نمیشم!

حرصی گفتم:



- من پلیسم بادیگارد نیستم و قصدم ندارم بادیگارد بشم!

که بهار متفکر گفت:

بهار - پس چرا قبلا بادیگاردم شدی؟!!!

زورم کردن بادیگاردت بشم!

- چون مجبور بودم!

بهار عصبی گفت:

بهار - الانم مجبوری بادیگاردم بشی!

حرصی گفتیم:

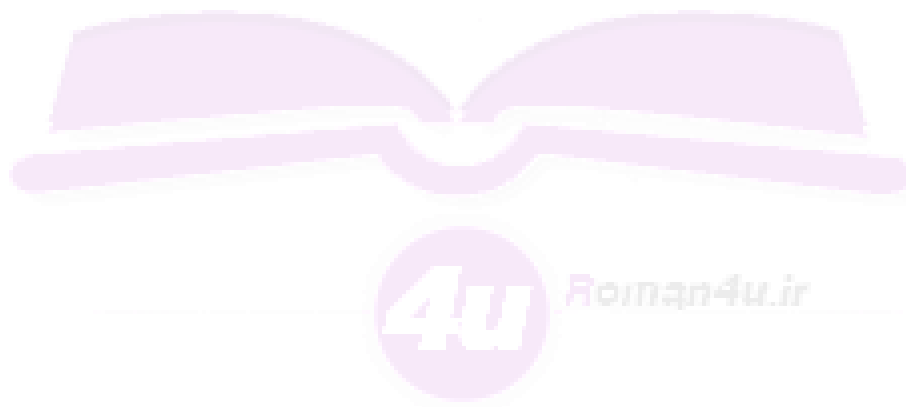
- نمیخوام!

بهار باتحکم گفت:

بهار - همینه که هست!

درمونده گفتیم:

- آخه کدوم آدمی به زور بادیگارد یه نفر دیگه میشه?!!



بهار لبخند شیطونی زد و پرشیطنت گفت:

بهار - تو!

- اونوقت اسم بادیگاردی که به زور بادیگارد یه نفر میشه چیه؟!

بهار متعجب نگام کرد و یکم سرشو خاروند و گفت:

بهار - امم نمیدونم حالا فکر میکنم بعدا بهت میگم!

کمی مکث کرد و با لحن مظلومی گفت:

بهار - بادیگاردم میشی!!

من که از خدامه!

لبخندی زدم و گفتم:

- آره!

بهار پرذوق دستاشو بهم کویید و گفت:

بهار - مرسی!

تاکسی نگه داشت یعنی خاک تو سر من به کلی امیر یادم رفته بود سریع پول شو حساب کردم حساب که نه چندتا صد دلاری بهش دادم و از ماشین پیاده شدم و با بهار رفتیم تو بیمارستان و رفتیم قسمت پذیرش که بهار یه چیزایی به مسئول پذیرش گفت که من فقط امیر یوسفی شو فهمیدم، مسئول پذیرش که یه زن مسن بود یه دقیقه ای با کامپیوتر جلوش ور رفت و یه چیزایی به بهار گفت که بهار رو کرد سمت منو گفت:



بهار - طبقه ی سوم اتاق سیصد و سه!

راه افتادیم سمت آسانسور خداروشکر آسانسور پایین بود رفتیم تو آسانسور و بهار طبقه ی سومو زد بعد از چند ثانیه آسانسور متوقف شد و من و

بهار سریع از آسانسور خارج شدیم!

خدایا امیر چیزیش نشده باشه!

اتاق سیصد و سه روبروی آسانسور بود سریع رفتم درشو باز کردم و رفتم داخل که نگام به امیر افتاد که رو تخت نشسته بود و یه دستش به گردنش آویزون بود و با اون یکی دستش داشت میوه میخورد که با دیدن من به سرفه افتاد، سریع رفتم و محکم با کف دستم چندتا ضربه زدم پشتش که سریع گفت:

امیر - بسه! بسه! کشتیم!

و خندید، عصبی گفتم :

- کوفت به چی میخندی؟!

امیر با صدای بلند خندید و گفت:

امیر - به اینکه اگه آدم پیش تو باشه و یه چیزی بپره تو گلوش اگه اون چیزه نکشتش حتما ضربه هایی که تو پشتش میزنی می کشتش!

که اونو بهار باهم خندیدن!

حرصی گفتم:

- زهرمار!

که بلندتر خندیدن!

چرا الکی حرص می خورم؟! امیر سالمه و فقط این مهمه!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم!

وقتی خنده هاشون تموم شد، امیر دست شو که به گردنش آویزون بود و آورد بالا و ب*و*سید و پرذوق گفت:

امیر - علی بالاخره سرگرد سوم میشم!

4u Roman4u.ir

متعجب نگاش کردم که به دستش اشاره کرد و گفت:

امیر - به خاطر این ترفیع درجه میگیرم!

خندیدم راست میگه بهش ترفیع تشویقی میدن که امیر شیطون گفت:

امیر - دیگه منم مثل تو سرگردم!

خندیدم و گفتم:

- آره ولی سرگرد سوم و من سرگرد دومم و اگه به خاطر این عملیات بهم تشویقی بدن سرگرد تمام میشم!

و ابرو هامو شیطان دادم بالا که امیر حرصی گفت:

امیر - سرگرد سرگرده!

خواستم بگم نه سرگرد سرگرد نیست که حرصی ادامه داد:



امیر - حرفم نباشه!

بهار - سلام خوبید؟

امیر لبخندی زد و گفت:

امیر - مرسی خوبم شما خوبی زن داد... یعنی ابجی!!?

که حرصی نگاش کردم میخواست بهش بگه زن داداش!

که شرمزده سرشو انداخت پایین!

بهار پرذوق گفت:

بهار - مرسی منم خوبم داداشی!

که امیر متعجب با دهن نیمه باز نگاش کرد منم دست کمی از امیر نداشتم!

4u Roman4u.ir

چرا اینقد ذوق کرد؟

که بهار سوالی نگامون کرد که متعجب گفتم:

- چرا اینقد ذوق کردی!!؟

که بهار تک خنده ای کرد و گفت :

بهار - خب چون تو داداش امیری و بهم گفته بودی داداش نداره اون میخواست بهم بگه زن....

که یه دفعه حرف شو خورد و شرمزده نگام کرد!

میخواست بهت بگه زن داداش خخخخ!



خنده م گرفته بود امیرم که داشت ریز ریز میخندید!

واسه اینکه خجالت نکشه گفتم:

- آهان از این که بهت گفت داداشی خوشحال شدی آخه یادمه بهم گفته بودی داداش نداری!!!

امیر بهم لبخندی زد و بهار شرمزده گفت:

بهار - آ... آره واسه ی همین بود!

که من و امیر همزمان باهم گفتیم:

من و امیر - آهان!

بعد یهو یه چیزی یادم افتاد و پرتاسف به امیر نگاه کردم و گفتم:

- یعنی خاک تو سرت امیر با یه تیر از حال رفتی!!!

که امیر لبخند ز کوندی تحویلیم داد و گفت:

امیر - از دردش که نبود خودت که میدونی من از خون میترسم و وقتی خون دیدم نمیدونم چی شد که از حال رفتم!

آهان راست میگه!

که بهار با صدای بلند خندید و گفت:

بهار - چه باحال!

و دوباره خندید که امیر مثل دخترا لپاش گل افتاد و خیلی آروم گفت:

امیر - ای تو روح علی!

متعجب نگاش کردم که پرترس نگام کرد و چیزی نگفت!

یواش طوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

- تو روح خودت!



یه چند دقیقه ای به سکوت گذشت که امیر گفت:

امیر - راستی علی اون عادت که همیشه آلبومت باهاته رو هنوز داری؟!!

متعجب نگاش کردم و گفتم:

- آره چطور؟!!

که شیطان خندید و گفت:

امیر - پاشو برو آلبوم تو بیار با هم عکساشو نگاه کنیم!

حرصی گفتیم:

- امر دیگه ای نداری؟!

امیر متفکر سرشو خاروند و گفت:



امیر - نه فقط زود برو آلبوم تو بردار و بیا!

خواستم بگم همیشه که بهار پر ذوق گفت:

بهار - آره راست میگه بیا بریم آلبوم تو بیاریم خیلی دوست دارم عکسای بچگی تو ببینم!

لبخندی زدم و گفتم:

– باشه!

و از اتاق اومدم بیرون که بهارم پشت سرم اومد، برگشتم و رو به بهار گفتم:

– همینجا تو سالن میمونی تا من برم آلبوممو بیارم باشه؟!!

بهار تلخندی زد و گفت:

بهار – باشه درک میکنم که دلت نمیخواد کسی با من بیئتت!



و سرشو انداخت پایین، معلوم بود ناراحت شده!

– آره دوست ندارم کسی منو با تو ببینه ولی فقط به خاطر خودته چون ممکنه از من عکس بگیرن و تو الان شوهرداری و اگه این عکسا پخش

بشن کلی حرف پشت سرت درمباد!

بهار غمزده نگام کرد و گفت:

بهار – حق باتوئه!

و روی یه صندلی نشست منم چیزی نگفتم و از بیمارستان خارج شدم که یادم افتاد انگلیسیم خوب نیست راه اومده رو برگشتم و رفتم پیش بهار و گفتم:

- من انگلیسیم خوب نیست پاشو بیا مترجم شو!

بهار ذوق زده از جاش بلند شد و پرذوق گفت:

بهار - باشه!

با بهار رفتیم هتل و اون تو لابی منتظر موند و منم سریع رفتم تو اتاقم و آلبوممو برداشتم و از اتاق زدم بیرون و رفتم پیش بهار و گفتم:

- بریم!

و از هتل زدیم بیرون و یه تاکسی گرفتیم و برگشتیم بیمارستان و بعدم رفتیم دم در اتاق امیر که گوشیم زنگ خورد!

(علیپور)

جواب دادم!

- الو!

علیپور - الو سلام جناب سرگرد کارای دفتری عملیات و انتقال باند امیری به ایران و انجام دادیم و الانم سوار ماشین شدیم و داریم میایم

بیمارستان یوسفی رو ببینیم اشکالی که نداره!!!

چقد سریع حرفاشو زد!

- نه چه اشکالی! امیرم چیزیش نشده نگران نباشید!



علیپور - خب خداروشکر پس فعلا!

و نذاشت جواب شو بدم و تماس و قطع کرد منم گوشی رو گذاشتم تو جیبم و رفتم تو اتاق که نگاهم به امیر افتاد!

ای کارد بخوره به اون شکمت باز که داری میخوری!

امیر نگاهمی بهم انداخت و سری تکون داد و گفت :

امیر - عکسارو به بهار خانم نشون بده من بعدا میبینم شون!

و دوباره مشغول خوردن شد!

بهار رو به صندلی نشست و منم به صندلی از کنار به تخت خالی برداشتم و گذلشتم کنار بهار و بی حرف آلبوممو باز کردم و درمورد هر عکس

واسه بهار توضیح میدادم و میزدم صفحه ی بعد که رسیدم به آخرین عکس!

یه صحنه...



به عکس اون مرد که نمیشناختمش اشاره کردم و گفتم :

- بابا این کیه؟!

بابا پربغض به عکس نگاه کرد و باصدای گرفته ای گفت:

بابا - این عمو سام ته که دوسال از من کوچیکتره و دوسال قبل از تولد تو از خانواده ی ما طرد شد!

متعجب گفتم:

- چرا؟!!!

که بابا تلخندی زد و گفت:

بابا - سام میخواست گریمر بشه ولی بابابزرگت مخالف بود و میگفت میخواد آرایشگر بشه و بشه لکه ی ننگ واسه خانواده مون، خلاصه اینقد سام اصرار کرد که بابابزرگت اسم شو از تو شناسنامه شی پاک کرد و اونو طرد کرد سام رفت ولی بعد از یه سال بابابزرگت پشیمون شد و همه جارو دنبالش گشت و پیداش نکرد بعدم که بابابزرگت تصادف کرد و فوت شد!

قطره اشکی از گوشه ی چشم بابا چکید و گفت:

بابا - خیلی دلم واسه داداش کوچولوم تنگ شده!

.... صدای بهار رشته افکارمو پاره کرد!

بهار - این چقد شبیه اون آقاهه ست که تو گروه تون بود!

راست میگه این همون سعیدیه آشناست!

این عکس و چون وقتی چهارده سالم بود بابا بهم نشون داده بود و فراموش کرده بودم سعیدی همون عمو سام منه، تنها بازمانده ی خانواده ی

من!

حالا دلیل اون لبخندای تلخ و نگاه های محبت آمیزشو میفهمم!

بی توجه به بهار سریع از جام بلند شدم باید برم پیشش!

باید بهش بگم که چقد دوست دارم پیشم باشه!

باید بگم که بابام چقد دوست داشت داداشش برگرده!



رفتم سمت در که در باز شد و امیر بی خیال گفت:

امیر - بیا تو!

در باز شد و عمو سام و بعدش بقیه ی بچه ها داشتن میومدن داخل که دست عمو سام و کشیدم و محکم بغلش کردم و گفتم:

- عمو!

که خشکش زد ولی سریع خودشو جمع و جور کرد و منو از خودش جدا کرد و گفت:

عمو سام - جان عمو!

اشکم چکید و پر بغض گفتم:

- ببخش که نشناختمت منو ببخش میدونم سخت بوده واستون که برادرزاده تون شمارو شناسه...

کمی مکث کردم و ادامه دادم:



- بابام خیلی دوست داشت دوباره شمارو ببینه!

که اشکای عمو رو گونه ش جاری شد و پر بغض گفتم:

عمو سام - منم خیلی دوست داشتم سعیدو ببینم، چند بار خواستم پیام ایران ولی اتفاقی افتاد که نشد وقتی برگشتم که خیلی دیر بود آقاجون و

خانم جون بیست و خرده ای سال بود که فوت شده بودن و سعیدم یه سال و نیم بود که از مرگ خودش و زن داداش فاطمه میگذشت و دیگه

حتی روی اینو نداشتم که پیام پیش تو، چون زمانیکه بهم نیاز داشتی نبودم دیگه میومدم چیکار؟! ببخش که وقتی بهم نیاز داشتی و درد

میکشیدی نبودم که مرحمی واسه دردت بشم!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

لبخندی زدم و چیزی نگفتم که محکم بغلم کرد و چندبار بو کشید منم چندبار بو کشیدم، چقد دلم برای این بو تنگ شده بود!

عمو سام - بوی سعیدو میدی!

که اشکم رو گونه م جاری شد، میگه بوی بابامو میدم ولی نمیدونه که اونم بوی بابامو میده!

ازش جدا شدم و اشکایی که نمیدونم کی رو گونه م جاری شدن و پاک کردم و گفتم:

4u Roman4u.ir

- شما هم بوی بابا سعیدو میدید!

که صدای شاد امیر باعث شد توجهم به اون جلب بشه!

امیر - گفتم قیافه تون آشنائه الان یادم اومد شما همون عمو سام علی هستید که عکسش تو آلبومش بود!

بعد پر ذوق نگام کرد و گفت:

امیر - وای تبریک میگم که همدیگه رو پیدا کردید!

این وای گفتنت چی بود که گفتی؟! اه واقعا رفتار خواهراش روش تاثیر گذاشته و دخترونه رفتار میکنه!

من و عمو سام لبخند زدیم و گفتیم:

من و عمو سام - مرسی!

که بهار پر ذوق گفت:

بهار - وای علی چه زندگی باحالی داری میشه ازش یه رمان خوب درآورد فقط....

کمی مکث کرد و ناراحت ادامه داد:

بهار - فقط بخش عاشقونه ش کمه که اونم خودم یه کاریش میکنم!

که یه دفعه اتاق از خنده منفجر شد و من گفتم:

- تو هم که فقط به فکر رمان نوشتنت باش!

و خندیدم که بهار پشت چشمی نازک کرد و چیزی نگفت!

فصل آخر: وصال عشق

از اون روز که عمو سام و پیدا کردم چهار روز میگذره و تو این چند روز متوجه شدم که عمو سام یه پسر به اسم صادق داره که ترم آخر پزشکیه

و بعد از تموم شدن درشش با مامانش برای همیشه میان ایران و عمو هم چندسالی هست که برنگشته انگلیس و فقط صادق و زن عمو الیزا

میومدن و بهش سر میزدن و عمو هم تو این چند سال دورادور حواسش به من بوده و خیلی از مشکلاتم که فکر میکردم خود به خود حل شدن و

عمو برام رفع کرده!



تو دبی که به خاطر بیمارستان بودن امیر تفریح نکردیم چون همش نق میزد که دلتون میاد من تو بیمارستانم و شما برید عشق و حال!!؟

و خداییش چون دلمون نیومد نرفتیم!

الانم که سوار هواپیمایم و منتظریم که هواپیما تو فرودگاه مهرآباد فرود بیاد و هر کدوم بریم خونه ی خودمون البته من که نه من واسه نیم

ساعت دیگه پرواز دارم و میخوام با بهار برم کاشان که وقتی خانواده ش با طلاقش مخالفت کردن من واسش یه دلگرمی باشم و به عبارت

دیگه تکیه گاهش باشم!

البته اینارو بابکم میدونه در هر حال چه صوری چه حالا هرچی بابک الان شوهر بهاره و باید اینارو بدونه!

هوایما فرود اومد و بعدم از هوایما پیاده شدیم و رفتیم سمت سالن انتظار که جناب سرهنگ و دیدم و سریع رفتم سمتش و گفتم:

- سلام!

که پیشونی مو محکم ب*و*سید و گفت:



سرهنگ سمعی - سلام پسرم رو سفیدم کردی کارت عالی بود!

لبخندی زدم و گفتم:

- وظیفه م بود!

که با دیدن عمو سام بی توجه به من رفت سمت عمو سام و گفت:

سرهنگ سمعی - سلام رفیق خوبی؟ اینم از برادرزاده ت که اینقد میترسیدی قبولت نکنه و حالا میبینی که قبولت کرده اونم با این همه ذوق!

که لبخند پرذوقی زدم!

آره پرذوق قبولش کردم عموم بود تنها بازمانده ی خانواده م معلومه که واسم عزیزه!

عمو و جناب سرهنگ داشتن باهم حرف میزدن منم گوش میدادم که یه دفعه امیر اومد و دست مو کشید و بردم عقب و پرترس گفتم:

امیر - علی تورو خدا نجاتم بده!

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چرا؟! چی شده?!!

که امیر پراسترس نگام کرد و گفت:

امیر - نازنین اومده!

بی تفاوت گفتم:

- خب بیاد مگه نمیخوای باهانش ازدواج کنی پس مشکلی نیست!

که امیر یکی زد تو سرش و گفت:

امیر - چه ربطی داره آخه؟! الان آبرو حیثیت مو پیش جناب سرهنگ میبره!

متعجب گفتم:

- ها؟! چرا?!



امیر لبخند خجالت زده ای زد و گفت:

امیر - خب یکم خل و چله!

با صدای بلند خندیدم که عمو سام و جناب سرهنگ برگشتن نگامون کردن و امیر حرصی ولی آرام گفت:

امیر - زهرمار!

بی خیال خنده شدم و گفتم:

- حالا چیکار کنم?!!

امیر - هیچی فقط منو پیش خودت نگه دار و وقتی گفتم بزار برم بگو حق نداری بری و کارت دارم و از این حرفا دیگه!

لبخندی زدم و گفتم:

- آهان گرفتم حله!

امیرم لبخند دندون نمایی زد و گفت :

امیر - دمت گرم!

و با امیر رفتیم کنار جناب سرهنگ و عمو سام و ایسادییم که امیر با صدای نسبتا بلندی گفت:

امیر - اه علی بزار برم کار دارم!

و مثلاً خواست بره که دست شو گرفتم و گفتم:

– خفه شو وایسا کارت دارم!

که مثلاً کلافه شد و چنگ زد تو موهایش و نفس شو کلافه فوت کرد!

منم دست شو محکم گرفتم یه دو سه دقیقه ای گذشت و امیر مثلاً داشت تقلا میکرد بره که احساس کردم یه طرف صورتم سوخت چند ثانیه تو شوک بودم ولی سریع خودمو جمع و جور کردم و عصبی برگشتم سمت کسی که بهم سیلی زده بود ، خواستم هرچی از دهنم درمیاد بارش کنم که نگام افتاد به یه دختر هجده نوزده ساله که پر بغض و عصبی داشت نگام میکرد خواستم بهش چیزی بگم که امیر با صدای خفه ای گفت:



امیر – نازنین!

متعجب برگشتم نگاش کردم!

این نازینه؟!!!

حرفی به امیر نگاه کردم که شرمزده نگام کرد ولی سریع لبخند شیطونی زد و آرام کنار گوشم گفت:

امیر - خب گفتم خل و چله تو به دل نگیر!

چی چی رو به دل نگیرم؟ نزده نبریده اومده یکی میخوابونه بیخ گوشم ولی خب چه میشه کرد بعدا باهانش چشم تو چشم میشم و قراره زن

داداشم بشه و نباید بهش چیزی بگم!

حرفی لبامو روهم فشار دادم که سریع بهار اومد جلو و یه سیلی محکم بهش زد و عصبی گفت:

بهار - دختره ی بی ادب به چه حقی علی رو زدی هان!!

دمت گرم بهاری!

به خدا اگه یکی بهش چیزی نمیگفت عقده ای میشدم!

عاشقتم بهار!

دختره عصبی برگشت سمت بهار که یه دفعه خشکش زد و بعد از چند ثانیه که به خودش اومد پر ذوق به بهار نگاه کرد و جیغ خفیفی کشید و

گفت:

دختره - وای سلام خانم بزرگمهر خوبید؟! من یکی از طرفداراتونم!

واقعا خل و چله!

الان بهار یه سیلی بهش زد چه زود یادش رفت!

بهارم که از اون خل و چل تر پرذوق گفتم:

بهار - سلام باعث افتخارمه، عزیزم اسمت چیه؟

متعجب به امیر نگاه کردم ما دیدم اونم داره متعجب منو نگاه میکنه که یه دفعه دوتایی مون باهم خندیدیم و حالا نخند کی بخند!



امیر درحالیکه می خندید گفت:

امیر - اصلا انگار اینا نبودن که چند دقیقه ی پیش آماده ی گیس کشی شده بودن!

که جناب سرهنگ و عمو سامم با صدای بلند خندیدن و من و امیرم با چشم غره ها وحشتناکی که بهار و نازنین بهمون رفتن خنده مونو قورت

دادیم که شماره پرواز من و بهار و اعلام شد و منم هول رو به همه گفتم:

- شماره پروازمونو اعلام کردن ببخشید من و بهار باید بریم خدافظ!

و بقیه هم جواب خدافظی مو دادن!

رو کردم سمت بهارو گفتم:

- بریم دیگه!

و سریع راه افتادم و بهارم پشت سرم راه افتاد بعدم بلیطامون تحویل دادیم و رفتیم سوار هواپیما شدیم!

از اون روز که برگشتیم ایران و بعدم اومدیم کاشان یه هفته میگذره وقتی اومدیم خونه ی بابابزرگ بهار!

4u Roman4u.ir

بهارم منو بادیاگاردش معرفی کرد و منم تو خونه شون موندگار شدم!

هنوز نیم ساعت از رسیدن مون نگذشته بود که بهارو بابک قضیه طلاق و مطرح کردن و خونه تبدیل به میدون جنگ شد یه طرف بابک و بهار که

میخواستن طلاق بگیرن و طرف دیگه آقا بزرگ و پدر و مادر بهار و بابک که مخالف طلاق شون بودن اون شب بهارو بابک کاری از پیش نبردن

ولی ناامید نشدن و روز بعدش و تا الان که دوباره دارن جر و بحث می کنن!

پوووف فکر نمیکردم اینقد سخت باشه حاله تو این یه هفته اونقد خراب بود که همه متوجه حاله شده بودن هه حتی آقا بزرگ بهار و همش ازم

میپرسید چرا اینقد پریشونی؟! و من میگفتم چیزی مهمی نیست!

ولی مهم بود و میترسیدم خانواده ها قبول نکنن و بابک و بهار باهم بمونن حتی فکرشم وحشتناکه بهار باید از بابک طلاق بگیره باید... با صدای

آقابزرگ رشته افکارم پاره شد درمونده و پرترس به آقا بزرگ نگاه کردم تورو خدا بس کن و بزار طلاق بگیرن!

آقابزرگ - بهار چی داری میگی؟ چرا اصلا به فکر خودت نیستی؟ بابک پسره میره دوباره زن میگیره ولی تو چی؟ تو...

بهار نداشت بقیه ی حرف شو بزنه و گفت:

بهار - من چی؟! من طلاق میخوام همین که گفتم!

اشکش چکید و پر بغض گفت:

بهار - بابا چرا نمیفهمید من بابک و مثل داداش نداشتم میبینم و اصلا نمیتونم اونو مثل همسرم ببینم اونم یکی دیگه رو دوست داره چرا نمیزارید

طلاق بگیریم!!

که نسرين خانم(نامادری بهار) گفت:

نسرين - حالا که همدیگه رو نمیخواستید چرا باهم ازدواج کردید!!

که بابک عصبی داد زد:

بابک - چون شماها زورمون کردید هرچی گفتیم نه شما گفتید آره آقا بزرگم همش میگفت نوه ی بزرگم باید با یکی یه دونه م ازدواج کنه ماهم که دیدیم با مخالفت کاری رو از پیش نمیبیریم باهم قرار گذاشتیم که دوماه بعد از عروسی یه دعوای الکی راه بندازیم و طلاق بگیریم ولی واسه مریم خاستگار اومده و باباش میخواد بهش جواب مثبت بده و دیروزم که رفتیم در خونه شون گفت یا طلاقش میدی یا مریم بی مریم، تورو خدا دست از سرمون بردارید میخوایم طلاق بگیریم!

که نسرين خانم با گريه اومد جلو و رو به بابک گفت:

نسرين - تو با مریم ازدواج میکنی و خوشبخت میشی ولی بهار چی میشه؟! همه میگن حتما یه عیبی داشته که طلاقش دادن کسی که نمیدونه

شما باهم چه قراری گذاشتید...



خب بهارم با من خوشبخت میشه!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

نسرين - تو بگو کی حاضر میشه با یه دختر که مهر طلاق تو شناسنامه ش خورده ازدواج کنه?!

عصبی شدم!

بس کنید دیگه!

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- من! من حاضر میشم نوکرشم هستم!

که همه ی نگاه ها سمتم چرخید که سرمو انداختم پایین!



آقای بزرگمهر (بابای بهار) اومد روبروم و ایساده و متعجب گفت:

آقابزرگمهر - چی گفتی؟!!!

باید بگم حالا که تا اینجاشو گفتم باید بقیه شم بگم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- گفتم من حاضر میشم باهانش ازدواج کنم!

و به آقای بزرگمهر که با دهن باز داشت نگاه میکرد نگاه کردم که آقا بزرگ با صدای نسبتاً بلندی گفت:

آقا بزرگ - بادیگاردش میاد باهاش ازدواج میکنه مسخره ست!

عصبی شدم و گفتم:

- من بادیگاردش نیستم بهار منو مجبور کرد به عنوان بادیگاردش باهاش پیام چون از شما ها و عکس العمل میترسید!



که آقا بزرگ عصبی اومد جلو و یکی خوابوند بیخ گوشم و گفت:

آقابزرگ - پس دوست پسرشی هان؟!!

حقم بود!

من و بهار همزمان باهم گفتیم:

من و بهار - نه!

که متعجب برگشتم نگاش کردم که نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

بهار - ایشون همون بادیگاردم که درموردش باهاتون حرف زدم هستن همونی که سرگرد نیروی انتظامی بود و به زور مجبورش کردن دوماه بادیگارد من بشه!

که آقا بزرگ متعجب نگام کرد و گفت:



آقا بزرگ - علی؟!!!

آروم گفتم:

- آره!

که رنگ نگاه آقا بزرگ تغییر کرد و جای عصبانیت و شرم گرفت و گفت:

آقا بزرگ - پسرم ببخش یه لحظه کنترل مواز دست دادم و بهت سیلی زدم شرمنده م!

- خواهش میکنم دشمن تون شرمنده من بد منظورمو رسوندم اشتباه از من بود!

آقابزرگ لبخند زد و گفت:

آقابزرگ - بهارو دوست داری؟!

هیچ حالا چی بگم؟!!!



آب دهن مو قورت دادم و سخت گفتم:

- آ... آره!

و چشمامو بستم و منتظر بودم که آقابزرگ یه سیلی دیگه بهم بزنه ولی هرچقد منتظر موندم چیزی نشد متعجب چشمامو باز کردم که نگاهم به

آقا بزرگ افتاد که با لبخند داشت نگام میکرد وقتی دید دارم نگاش میکنم گفت:

آقا بزرگ - وقتی بهار از مراقبت های ویژه ی پلیس برگشت دیگه اون دختر سابق نبود یا درمورد یه پسر به اسم علی رستاخیز که بادیگاردش

بود حرف میزد یا یه گوشه کز میکرد و ناراحت به یه نقطه خیره میشد اون موقع فهمیدم بهار عاشق شده اونم عاشق بادیگاردش ولی به روش

نیاوردم، بابکم یه مدت بود که زیاد سرش تو گوشه بود و بعضی وقتا به بهینا خواهرش میگفت مریم و وقتی گوشیش زنگ میخورد لبخند میزد و میرفت تو حیاط و جواب شو میداد داداشش بهنام و چندبار فرستادم که تعقیبش کنه و بهنامم گفت همیشه بعد از کارش میره کافی شاپ و یه دختر و میبینه و انگار قصدشونم ازدواجه، یه چند وقتی منتظر موندم تا بابک و بهار به حرف بیان ولی اونا چیزی نگفتن منم واسه اینکه از زیر زبون شون حرف بکشم مسئله ی ازدواج شونو مطرح کردم که اونا به شدت مخالفت کردن و هرچی از شون پرسیدم چرا و پای کس دیگه ای درمیونه؟ چیزی نمیگفتن یه دو هفته ای گذشت که چیزی نگفتن و فقط مخالفت کردن دیگه ناامید شده بودم و میخواستم بگم هرطور خودتون دوست دارید که در کمال تعجب قبل از اینکه من چیزی بگم قبول کردن و من فکر کردم شاید من اشتباه کردم تا این چند روز و این بحث طلاق و بعدشم که خودت میدونی!

بهار و بابک متعجب داشتن نگاش میکردن!

دقیقا میدونم بهار داره به چی فکر میکنه ، داره به این فکر میکنه که یعنی خدایا من اینقد تابلوام؟! خخخخ!



لبخندی زدم و گفتم :

- پس قضیه ی طلاق حله؟!!

که آقا بزرگ لبخندی زد و گفت:

آقا بزرگ - آره!

لبخندم پهن شد و رو به بهار چشمک زدم که ناراحت روشو برگردوند!

یعنی ناراحت شد؟! چرا!?!

نکنه دیگه دوسم نداره؟! ناراحت سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم!

بابک با صدای نسبتاً بلندی گفت:



بابک - ایول!

و بعد اومد یکی زد رو شونه م و گفت:

بابک - دمت گرم چقد راحت راضی شون کردی!

تلخندی زدم و چیزی نگفتم!

قرار شد فردا بابک و بهار برن واسه درخواست طلاق بعدم همه رفتن خونه هاشون بهارم رفت تو اتاقش، دیگه بادیگاردش نیستم که بخوام

پشت سرش برم!

هیچکس تو پذیرایی نبود همه رفته بودن همونطور بالاتکلیف سرجام مونده بودم... بی خیال میرم هتل!

یواش رفتم تو اتاق بهار، خداروشکر خوابه!

ساک مو برداشتم و خواستم از اتاق برم بیرون که گفت:

بهار - کجا؟!!

ناراحت نگاش کردم و گفتم:



- دیگه بادیگاردت نیستم پس دلیلی نداره اینجا باشم، میرم هتل!

که بهار سریع پتوشو کنار زد و اومد روبروم وایساد!

با دیدن وضع لباساش سریع سرمو انداختم پایین!

دختره ی بی عقل یه تاب و شلوارک سبز پوشیده مثلا نامحرم تو خونه ست!

بهار محکم ساک مو از دستم کشید و برد گذاشت سرچاش و حرصی گفت:

بهار - تو هیچ جا نمیری همینجا میمونی تو همیشه بادیگارد منی یعنی باید بادیگاردم باشی!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

بهار - فهمیدی!!!

متعجب نگاش کردم و گفتم:



- اونوقت اسم این نوع بادیگارد چی میشه؟!

بهار متفکر نگام کرد و سرشو خاروند و گفت:

بهار - بادیگارد مجبوری نه....

کمی مکث کرد و ادامه داد:

- بادیگارد اجباری!

بعد لبخندی زد و پر ذوق ادامه داد:

بهار - آره تو بادیگارد اجباری منی!

و خندید منم خندیدم ولی تایید نکردم همینجوری شم پر توقعه وای به حال اینکه حرف شو تایید کنم!



که بهار یه دفعه بغ کرده نگام کرد و پریغض گفت:

بهار - خاک تو سرت علی!

متعجب نگاش کردم که با همون لحن ادامه داد:

بهار - حتی خاستگاری درست و حسابی هم ازم نکردی، این چی بود من حاضر میشم باهات ازدواج کنم؟! من دوست داشتم شوهر آینده م مثل

رمانا جلوی پام زانو بزنه و بگه با من ازدواج میکنی ولی اینجوری شد!

راست میگه!

ناراحت و شرمزده نگاش کردم که اشکش چکید نه نباید گریه کنه!

سریع گفتم:

- نه نه اینکه خاستگاری نبود این فقط... فقط...

بهار پر ذوق نگام کرد و گفت:



بهار - فقط!!!

حالا چی بگم!!! آهان!

- این فقط یه اعلام آمادگی بود بعد از اینکه از بابک طلاق گرفتی با عمو میام خاستگاریت!

که بهار لبخند زد و منم رفتم ساکم و برداشتم و رفتم سمت درو خواستم درو باز کنم که بهار گفت:

بهار - کجا؟!!

که لبخندی زدم و گفتم:

- میرم هتل!

بهار متعجب نگام کرد و گفت:

بهار - چرا!؟

سخته که این حرفو بزنی ولی باید بگم!



سخت گفتم:

- به هر حال من الان بادیگاردت نیستم و تو هنوزم عقد بابکی و درست نیست من...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- من اینجا باشم باید برن بعد از طلاق با گل و شیرینی خدمت میرسم!

- مواظب خودت باش جوجه خدا! خدا!

و سریع درو باز کردم و از اتاق اومدم بیرون که با آقا بزرگ روبرو شدم که با لبخند داشت نگاه میکرد رو به آقا بزرگ گفتم:

- با اجازه تون من دیگه برم بعدا واسه خاستگاری با عموم خدمت میرسم!

آقا بزرگ - خدا پدر و مادر تو بیامرزه نور به قبرشون بباره واقعا چه پسری تربیت کردن آقا، همه چی تموم و پاکی تو هم از حرفای چند دقیقه

پیشت که به بهار زدی میشه فهمید خوشحالم که قراره داماد خانواده مون بشی!



یعنی همه ی حرفامونو شنید؟!!

یعنی خاستگاری رو هم شنید؟!!

لپام گل افتاد و سرمو انداختم پایین که ادامه داد:

آقا بزرگ - نمیخواه بری هتل همینجا بمون!

لبخند شرمزده ای زدم و گفتم:

- نه مزاحم تون نمیشم بهتره من برم درست نیست من اینجا باشم!

که آقابزرگ لبخند زد و گفت:

آقابزرگ - دوست داشتم اینجا بمونی ولی بازم هرطور خودت دوست داری پسرم!



لبخندی زدم و گفتم:

- پس با اجازه تون من برم خدانگهدار!

آقابزرگ - خدانگهدارت!

و خواست باهام بیاد تا دم درو بدرقه م کنه که گفتم:

- زحمت نکشید خودم میرم ممنون خدافظا!

و واسه اینکه نیاد دم در سریع از خونه زدم بیرون و سریع کفشامو پام کردم و از خونه زدم بیرون و بعدم سوار تاکسی شدم و رفتم هتل!

از اون شب که قرار شد بهار و بابک از هم جدا بشن سه ماه میگذره و تقریبا یک ماه و نیم میشه که از هم جدا شدن، دو ماه پیشم حکم اعدام سمیر و امید و ناصر و بریدن و یه ماه پیش اعدام شدن من و امیرم ترفیح تشویقی گرفتیم و من سرگرد تمام شدم و امیرم سرگرد سوم و الان که سرگرد شده دیگه بهم احترام نمیزاره خخخ!

من و امیرم باهم یه عملیات رفتیم و تا همین یک ماه پیش درگیرش بودیم و الحمدالله موفقیت آمیز بود و بعد از اونم چون دوتامون قرار بود متاهل بشیم و نمیشد رو زندگی خانواده مون ریسک کنیم بخش عملیاتی رو ب*و*سیدیم گذاشتیم!

بابکم دوروز بعد از جدا شدن از بهار رفت خاستگاری مریم و بعد از یه هفته عقد و عروسی شونو باهم گرفتن و رفتن سر خونه و زندگی شون و تا حالا که زندگی خوبی دارن و خوشبختن و امیدوارم خوشبختی شون پایدار باشه!

امیرم که یه هفته بعد از اومدنش ایران رفت خاستگاری نازنین و سه هفته ی پیش عروسی شون بود و الحمدالله خوشبختن و واسه ایناهم آرزو میکنم که خوشبختی شون پایدار باشه و خدا یه عقلی هم بهشون بده آخه دوتاشون خل و چلن!

یه ماه پیشم با عمو سام رفتیم خاستگاری بهار!

یادش بخیر وقتی که بعد از حرف زدن مون اومدیم تو جمع وقتی از مون پرسیدن چی شد؟!

چون دلم میخواست خاستگاریم از بهار همونطور باشه که دوست داره به قول خودش مثل رمانا، جلوی پاشی زانو زدم و حلقه ای که برایش خریده بودم و سمتش گرفتم و گفتم:

- با من ازدواج میکنی؟!

بهار اون لحظه اونقد ذوق کرد که خدا خدا میکردم نیاد ماچم کنه ابرومون بره ازش بعید نیست!

ولی خب خوشبختانه این کارو نکرد و بعد از چندثانیه پر ذوق گفت:

- بله!

منم از آقابزرگ و آقای بزرگمهر و عمو سام اجازه گرفتم و حلقه رو دستش کردم!

بعد از اونم که همش دنبال کارای عروسی و خرید عروسی و جهاز بودیم و جهاز بهارو تو همون خونه ویلایی که به خاطر فراموش کردن بهار

ازش اومدم بیرون چیدیم دیگه قسم خوردم وقتی همه چی درست شد برگردم به ویلای خاطره هام، اون آپارتمانم موند واسه شروع زندگی پسر

من و بهار، حتی فکرشم قشنگه.... باصدای آقای ناصری(فیلمبردار) رشته افکارم پاره شد!

ناصری - عروس خانم تشریف آوردن!

دسته گل به دست رفتم روبروش و ایسادم و گل و بهش دادم ولی چون بهش قول داده بودم بعد از عقد به صورتش نگاه کنم پس به صورتش نگاه نکردم و بعدم در ماشین و واسش باز کردم و کمکش کردم تو ماشین بشینه و بعدم درو بستم و خودمم سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت تالار بعد از یک ساعت و نیم رسیدیم و از ماشین پیاده شدم و رفتم در سمت بهارو باز کردم و بهار از ماشین پیاده شد و درو بستم و باهم راه افتادیم رفتیم تو تالار و بعد از خوش آمد گویی به مهمونا رفتیم سمت جایگاه عروس و دوامد و سرجاهمون نشستیم!

بعد از یه ربع عاقد اومد و آقابزرگ رو به عاقد گفت شروع کنه و عاقدم شروع کرد!

عاقد - دوشیزه ی محترمه ی مکرمه سرکار خانم بهار بزرگمهر آیا وکیلیم به مهریه ی یک جلد کلام الله مجید آینه و شمعدان و... ۱۳ سکه ی

تمام بهار آزادی شمارا به عقد دائم و همیشگی شاه داماد ماه داماد آقای علی رستاخیز دریاورم آیا وکیلیم؟!



مریم - عروس رفته گل بچینه!

چقد دلم میخواست بهش یه چشم غره ی حسابی برم ولی نمیشد زشت بود!

عاقد - برای بار دوم عرض میکنم دوشیزه ی محترمه ی مکرمه سرکار خانم بهار بزرگمهر آیا وکیلیم با مهریه ی معلوم شمارا به عقد دائم و

همیشگی شاه داماد ماه داماد آقای علی رستاخیز دریاورم آیا وکیلیم؟!

نازنین - عروس رفته گلاب بیاره!

چشم غره ی وحشتناکی به نازنین رفتم که خندید، امیر اینم زن بود که تو گرفتی؟!

عاقده - برای بار سوم عرض میکنم دوشیزه ی محترمه ی مکرمه سرکار خانم بهار بزرگمهر آیا وکیلیم با مهریه ی معلوم شما را به عقد دائم و

همیشگی شاه داماد ماه داماد آقای علی رستاخیز دریاورم آیا وکیلیم؟!

نازنین - عروس زیرلفظ...

که بهار گفت:



بهار - بله!

نازنین ادامه داد:

نازنین - که عروس اینقد هول بود که بی خیال زیرلفظی شد!

همه به این حرف نازنین خندیدیم وبعدهم عاقد از من پرسید و منم بله رو دادم و بعدم چندتا امضا از من گرفت و رفت!

بعدهم همه بی توجه به اینکه من باید غسل بزارم دهن بهار اومدن و بهمون تبریک گفتن و کادوهاشونو بهمون دادن و خداروشکر آقایون رفتن

قسمت مردونه آخه دلم نمیخواست وقتی شنل بهارو درمیارم آقایون باشن هرچند که محارمش بودن ولی دوست نداشتم!

سریع برگشتم سمت بهار و شنل شو باز کردم و دادم به نازنین و برگشتم به بهار نگاه کردم که یه لحظه خشکم زد ولی سریع خودمو جمع و جور کردم و لبخند زدم و گفتم:

- خوشگل شدی!

بهار - بودم!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم بعدم غسل گذاشتم دهن بهارو بعدم اون غسل گذاشت دهنم، شیرین ترین عسلی بود که تا حالا خورده بودم اونقد شیرین که تلخی های زندگی مو واسم کمرنگ کرد و تو اون لحظه لبخند پدر و مادرمو احساس کردم!



لبخند عمیقی زدم و گفتم:

- حال و روز مارو ببین اولش بادیگارد اجباریت شدم و الانم شوهرت شدم!

کمی مکث کردم و خواستم ادامه بدم که بهار گفت:

بهار - آره اولش بادیگارد اجباریم شدی و الانم شوهرمی ولی هنوزم بادیگاردمی درسته!؟

و منتظر نگاه کرد لبخندی زدم و گفتم:

– آره من تاابد بادیگارد تم بادیگارد اجباریت!

پایان

فائزه بهشتی راد



با تشکر از فائزه بهشتی راد عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

این کتاب توسط سایت رمان فوریو (wWw.Roman4u.iR) ساخته شده است.

کانال تلگرام : @Roman4u